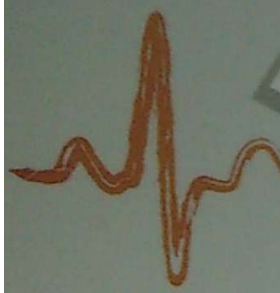


تجربہ ای نزدیکی بہ مرگ



تجربہ ای نزدیکی بہ مرگ
NDE



دقیقہ در قیامت

تجربہ اے نزدیک بہ مرگ

کارے از گروہ فرہنگ

شہید ابراہیم ہادی

فهرست

بیت المال / ۵۰	مقدمه / ۳
صدقه / ۵۳	این متن را بخوانید / ۴
با نامحرم / ۵۹	روایت افرادی که تجربه نزدیک
باغ بهشت / ۶۲	به مرگ داشته‌اند / ۱۷
جانبازی در رکاب مولا / ۶۵	گذر ایام / ۲۲
شهید و شهادت / ۶۸	مجروح عملیات / ۲۶
حق الناس و حق النفس / ۷۱	پایان عمل جراحی / ۲۹
یازهرا <small>علیها السلام</small> / ۷۴	حسابرسی / ۳۳
بازگشت / ۷۸	نیت / ۳۸
نشانه‌ها / ۸۳	نجات یک انسان / ۴۱
مدافعان حرم / ۸۶	سفر کربلا / ۴۳
مدافعان وطن / ۹۱	آزار مؤمن / ۴۵
	حسینیه / ۴۸

دوستان گروه فرهنگی شهید ابراهیم سال‌هاست که در زمینه شهدا فعالیت دارند. ده‌ها عنوان کتاب که هر کدام به نوعی با موضوع شهدا در ارتباط است، توسط این مجموعه منتشر و مورد استقبال مردم قرار گرفته است. سال ۱۳۹۶ سفری به اصفهان داشتیم. آنجا از یک دوست عزیز که از فرماندهان سپاه بود، شنیدم که ماجرای عجیبی برای همکارشان اتفاق افتاده. ایشان می‌گفت: همکار ما جانباز و از مدافعین حرم است. او در جریان یک عمل جراحی، برای مدت ۳ دقیقه از دنیا می‌رود و سپس با شوک ایجاد شده در اتاق عمل، دوباره به زندگی بر می‌گردد. اما در همین زمان کوتاه، چیزهایی دیده که درک آن برای افراد عادی خیلی سخت است! همکار ما برای چند نفر از رفقای صمیمی، ماجرایش را تعریف کرد، اما خیلی نمی‌خواست ماجرایش پخش شود. در ضمن، از زمانی که این اتفاق افتاده و از آن سوی هستی برگشته، اخلاق و رفتار فوق‌العاده خوبی پیدا کرده!

مشتاق دیدار این شخص شدم. تلفن تماس او را گرفتم و چندین بار زنگ زدم تا بالاخره گوشی را برداشت. نتیجه چندین بار مصاحبه و چند سفر و دیدار و ... کتابی شد که در پیش روی شماست.

البته ساعتها طول کشید تا ایشان را راضی کنیم که اجازه چاپ مطالب را بدهند. در ضمن، شرط ایشان برای چاپ کتاب، عدم ذکر راوی ماجرا بود. لذا از بیان جزئیات و مشخصات و نام ایشان معذوریم. در این کتاب سعی بر اختصار گویی بوده و برخی موارد که ایشان راضی به بیان نبوده را حذف کردیم.

این کتاب در درجه اول بر روی اعضای گروه بسیار تأثیرگذار بود. امیدواریم که ما حاصل پیگیری ما، در بهبود اوضاع معنوی ما مؤثر باشد.

این متن را بخوانید

یکی از بزرگ‌ترین رازها و ناشناخته‌ترین پدیده‌ها، مرگ است. مرگ واقعی است غیرقابل انکار و رسیدن به مرگ برای هر موجود، بنابر گفته کتاب الهی ضروری‌تر از حیات اوست.

آدمی از اولین روزهای حیات فکری خویش، به تأمل در ماهیت مرگ پرداخته و این کاوش همچنان ادامه دارد. ادیان، به طرق مختلف سعی کرده‌اند که این پدیده را برای انسان‌ها روشن‌تر سازند، اما برای دانشمندان، هنوز هم مرگ عرصه‌ای اسرارآمیز است.

ولی برای برخی انسان‌ها اتفاقاتی رخ می‌دهد که اصطلاحاً به آن اتفاق، تجربه نزدیک به مرگ می‌گویند. یعنی خروج روح از کالبد مادی و گشت و گذار در عالم معنی! آنچه در این تجربه‌ها روی می‌دهد، سست شدن ارتباط روح و بدن مادی است که در پی ضعف این رابطه، روح، آزادی می‌یابد و به مشاهداتی نائل می‌شود که پیش از آن، برایش میسر نبوده؛ ماورای ماده را می‌بیند و از نادیده‌هایی آگاه می‌گردد که تا آن زمان از دیدن آن‌ها محروم و ناتوان بوده است! در سال‌های اخیر، نظر دانشمندان به خصوص در کشورهای غربی به بررسی پدیده‌ای به نام تجربه نزدیک به مرگ جلب شده است. حتماً شما داستان‌هایی را از کسانی که از آستانه مرگ به زندگی برگشته‌اند شنیده یا خوانده‌اید؟

افرادی که برای مدت کوتاهی قلب آن‌ها از تپش باز ایستاده و زمانی که دوباره قلبشان شروع به تپیدن کرده، از مشاهدات خود

گفته‌اند. مطرح کردن تجربیات نزدیک به مرگ، از این جنبه اهمیت دارد که باعث می‌شود، افراد بسیاری که مشابه تجربیات مزبور را داشته‌اند، جرئت پیدا کنند تا موارد تجربه خود را جدی گرفته، از زیر ضربات اتهاماتی از قبیل: اختلال حواس، هذیان‌گویی، توهم‌زدگی و ... نجات یابند. همچنین این گونه تجربه‌ها، دست کم پیام‌آوری از جهان دیگرند و به صورت هشدار دهنده عمل می‌کنند. اما آیا تجربه‌های نزدیک به مرگ حقیقت دارند؟

اینکه برخی قبل از مرگ، تجربه خروج روح از بدن را داشته باشند و به اتفاقات آن زمان، کاملاً آگاه باشند! مثلاً برخی افراد، دچار ایست قلبی شده و روحشان از بدن خارج گردیده و سپس در اثر یک اتفاق یا شوک، روح دوباره به بدن برگردد!

این سؤالی است که برای بسیاری مطرح است. تجربه‌های نزدیک به مرگ (Near-death- Experience) یا به طور مخفف NDE چیست؟ آیا آن گونه که شکاکان ادعا می‌کنند؛ این تجربه‌ها توهم بوده و زائیده‌ی فعالیت‌های غیرعادی مغز است که تعادل شیمیائی خود را در حال بحرانی هنگام مرگ از دست داده؟

آیا احساس این تجربه‌ها در اثر مواد دارویی استفاده شده بر روی مریض به وجود می‌آید؟ آیا ممکن است این تجربه‌ها نتیجه‌ی نرسیدن اکسیژن به مغز شخص در حال مرگ باشد؟

آیا کسانی که ادعای تجربه‌ی NDE را کرده‌اند راست می‌گویند؟ آیا ادراک، می‌تواند خارج از مغز آدمی و بدون آن وجود داشته باشد؟ آیا این تجربه‌ها به سؤالات اساسی درباره‌ی جهان و منشأ و هدف آن جواب می‌دهند؟ در اینجا به صورت خلاصه، به مهم‌ترین شواهدی که دال بر واقعی بودن تجربه‌ها هستند می‌پردازیم.

۱. برخی کارشناسان، NDEها را زائیده‌ی توهم و فعالیت‌های غیرطبیعی مغز در لحظات بحرانی قبل از مرگ دانسته و یا آن را

نتیجه‌ی نرسیدن اکسیژن به مغز در اثر ایست قلبی، و تشویش و به هم ریختگی شیمیائی مغز خوانده‌اند.

در پاسخ به این گروه باید به این واقعیت اشاره کرد که از نظر دانش پزشکی، مقدار فعالیت مغزی افراد را در هر لحظه می‌توان با نوار مغزی «ای ای جی» اندازه‌گیری کرد. بسیاری افراد، در حالی تجربه‌ی NDE داشته‌اند که نوار مغزی آن‌ها یک خط صاف را نشان می‌داده است! از نظر پزشکی، این هنگامی اتفاق می‌افتد که سلول‌های مغزی هیچ فعالیت الکتریکی ندارد. در چنین شرایطی مغز توانائی تشکیل فکر و ایجاد تصور و تجسم را نخواهد داشت. در حالی که بسیاری از تجربه‌های NDE طولانی و دارای صحنه‌ها و جزئیات زیاد و به نسبت پیچیده هستند.

اغلب افراد، تجربه خود را بسیار شفاف و زنده می‌خوانند و سطح درک و هوشیاری خود را در حین تجربه، به مراتب بالاتر از آگاهی و هوشیاری در حال بیداری در زندگی روزمره توصیف کرده‌اند. این افراد به حقیقی بودن آنچه دیده‌اند کاملاً اطمینان دارند و آن را کاملاً متفاوت از خواب دیدن یا توهمات ناشی از بیماری یا تب یا مصرف مواد مخدر می‌خوانند. در چندین مورد اشخاصی که NDE خود را گزارش داده‌اند، قبلاً در طول زندگی خود از مواد مخدر یا شیمیائی توهم‌زا نیز استفاده کرده بودند ولی بیان نموده‌اند که تجربه NDE آن‌ها کاملاً از مقوله‌ای متفاوت بوده، و برخلاف مواد مخدر، که شخص بعد از برگشت به حال عادی، توهم بودن آنچه را دیده حس می‌کند، در مورد تجربه‌های NDE چنین نبوده است.

همان‌گونه که گفته شد تعداد گزارش‌های NDE منتشر شده به چند ده هزار می‌رسد، این باوجود آن است که تنها اقلیت کوچکی از کسانی که این تجربه‌ها را داشته‌اند در صدد انتشار و بازگو کردن آن برای عامه برمی‌آیند. بسیاری از تجربه‌کنندگان، دچار تحولات

بعضاً عمیقی در زندگی، بعد از تجربه خود می‌شوند و اهداف و ارزش‌های آن‌ها دگرگون می‌گردد. البته این تغییرات برای بعضی نامحسوس و برای بعضی کاملاً بنیادی است. ولی باید به این نکته اشاره کرد که بعد از احیاء، شخص تجربه کننده، باید از طریق کانال ارتباطی کلام و زبان خود، برای بازگو کردن این تجربه به دیگران استفاده کند و گاهی اعتقادات و زمینه‌های فکری افراد، روی نحوه‌ی تعبیر و بیان تجربه NDE آن‌ها مؤثر است.

به‌عنوان مثال، در بسیاری از NDE ها، تجربه کننده از دیدن وجودی نورانی صحبت می‌کند که ملاقات با او، احساس محبت و آرامش و لذت وصف‌ناپذیری را به شخص القاء می‌کند.

تجربه کنندگان ممکن است بسته به زمینه‌ی مذهبی فرهنگی خود، این وجود را مسیح، بودا، عزرائیل، فرشته، پیامبر و یا خود خدا خوانده‌اند. ولی صرف‌نظر از نام‌گذاری، ماهیت ملاقات با وجودی نورانی با جذابیت بسیار زیاد، ویژگی مشترکی بین اکثر تجربه‌هاست. پیم ون لومنت^۱، پزشک متخصص قلب در طول ۲۰ سال به‌طور علمی و اصولی و با دیدی محققانه تعداد زیادی از بیماران را که دچار ایست قلبی شده بودند مورد بررسی قرار داده و نتایج آن را در سال ۲۰۰۱ در مجله‌ی علمی لاست منتشر نمود. نتیجه‌ی تحقیقات او نشان می‌دهد که هیچ نوع ارتباطی بین تجربه‌های NDE و طول زمان ایست قلبی یا بی‌هوشی مریض، داروهای استفاده شده، یا ترس قلبی شخص از مردن وجود ندارد. همچنین مطالعات نشان می‌دهند که ارتباطی بین زمینه‌های فرهنگی شخص، نژاد، طبقه اجتماعی، تحصیلات، و حتی آگاهی و اطلاع قبلی از این پدیده یا عدم آن، در تجربه‌های NDE وجود ندارد. ون لومنت از تحقیقات خود نتیجه‌گیری می‌کند که ضمیر یا روح ما بعد از مرگ باقی خواهد ماند.

۲. تعداد زیادی گزارش وجود دارد که در آن، تجربه کننده

۱. کتاب تداوم هوشیاری بعد از مرگ نویسنده: پیم ون لومنت. جراح قلب هلندی

در حالی که فاقد هر گونه علائم حیات بوده، توانسته اتفاقاتی که در دنیای فیزیکی رخ می‌داده، مثلاً فعالیت‌های پزشکان در اتاق بیمارستان بر روی بدن او یا حرف‌های اطرفیان را به طور دقیق، دیده و شنیده و بعد از احیاء، آن‌ها را با ذکر جزئیات بازگو کند! مشاهده بدن خود از خارج، یکی از مشترک‌ترین قسمت‌های NDE‌هاست. تجربه‌کننده‌ها توانسته‌اند حتی اتفاقاتی را که دور از محل بدنشان، مثلاً مکالمات بین دکترشان و اعضاء خانواده را در اتاق انتظار بیمارستان به درستی گزارش کنند. یکی از مشهورترین موارد از این گونه NDE‌ها مربوط به خواننده آمریکایی پم رینولدز^۱ است که در سال ۱۹۹۱ در سن ۳۵ سالگی در حالی که بر روی مغز او در بیمارستان، جراحی انجام می‌گرفت اتفاق افتاد. این یک عمل جراحی مشکل بود و با روشی ویژه انجام گرفت. برای این جراحی، دمای بدن پم رینولدز به ۱۶ درجه تقلیل داده شد و توسط دستگاه، گردش خون و تنفس وی متوقف شد و جریان خون از مغز وی قطع گردید. به علاوه، در طول عمل، چشم‌های او توسط یک برچسب نواری و گوش‌های او توسط گوشی کاملاً بسته بود. او در حین عمل، برای مدتی علائم حیات را کاملاً از دست داد، در حالی که نوار مغزی او کاملاً یک خط صاف بود. بعد از احیاء و به هوش آمدن، وی توانسته بود جزئیات آنچه در اتاق عمل در این مدت رخ داده را کاملاً دقیق برای پزشکان و پرستاران بازگو کند! گزارش او شامل گفتگوهای بین پزشکان در اتاق عمل، و شکل ابزاری که برای عمل بر روی او استفاده شده، و فعالیت‌های دیگری که در حین عمل رخ می‌داد، مانند ورود و خروج افراد از اتاق عمل بود. گزارش‌های او با واقعیت کاملاً تطابق داشت که بسیار شگفت آور بوده و به هیچ شکل با اصول علمی و عادی که ما می‌شناسیم

1. Pam Reynolds

قابل توجه نبوده و نیست. او همچنین می گوید که در حین این NDE نوری را دید که به شدت به آن جذب شد و به طرف آن حرکت کرد. با نزدیک شدن، نور بسیار درخشنده تر شده و به تدریج، او متوجه شد که می تواند عده ای از بستگان از جمله مادر بزرگ و عموی خود را که مرده بودند، در این نور ببیند!

پم می گوید که با آنها از طریق تله پاتی و ضمیر صحبت نموده است. ولی بعد از مدتی به او گفته شد که باید به بدن خود باز گردد ولی او نگاهی به بدن خود نموده و از این کار ممانعت کرد.

عموی پم سعی کرد که او را ترغیب به بازگشت به بدن کند و درست در لحظه ای که پم از بیرون می دید که پزشکان دستگاه شوک را روی بدن او گذاشته و برای به کاراندازی قلب، به او شوک وارد می کنند، احساس کرد به سوی بدنش به شدت هل داده شد و او ناگهان خود را در بدن خود یافت! او می گوید که احساس بازگشت به بدن مانند احساس شیرجه در آب مخلوط با یخ بود.

۳. کسانی که کور مادر زاد بوده اند، توانسته اند در حین تجربه ی NDE به راحتی پیرامون خود را ببینند. در کتاب «حیات پس از زندگی» دکتر مودی^۱ به گزارش زنی که از بچگی کور بوده اشاره می کند. وی بعد از احیاء، جزئیات آنچه در اتاق عمل رخ داده بوده و شکل ابزاری که مورد استفاده قرار گرفته، افرادی که به اتاق وارد و یا خارج شده اند و گفت و گوهای میان آنها را بازگو کرد. برای پزشک این امر غیرقابل باور بود و به همین دلیل او را به دکتر مودی معرفی کردند. نمونه ی دیگر، زنی بود که دچار ایست قلبی شده و خواهر او نیز به خاطر دیابت شدید در بخش دیگری از همان بیمارستان در حالت کما بود. این زن بلافاصله بعد از احیاء به پزشک خود گفت که خواهر من فوت کرده است!

۱. کتاب حیات پس از مرگ اثر ریموند مودی Moody، ترجمه شهناز انوشیروانی

پزشک در ابتدا آن را انکار کرد، ولی بعد از اصرار زن، پرستاری را به بخش دیگر فرستاد که از حال خواهر او باخبر شوند. معلوم شد که ادعای او صحت داشته و خواهر او در همان زمان در گذشته! دکتر کن رینگ و شارون کوپر^۱ نتیجه تحقیقات دو ساله‌ی خود بر روی تجربه‌های NDE افراد نابینا را در کتاب «دید ذهن» منتشر کردند. در این کتاب تجربیات ۳۱ نمونه از نابینایانی که برخی از آنان به طور مادرزادی دچار این نقیصه بودند بیان شده.

این افراد توانسته‌اند پس از بازگشت به زندگی، اشیاء، اشکال و رنگ‌های اطراف خود را چنان که بوده است با جزئیات توصیف کنند. یکی از نمونه‌ها زنی ۴۵ ساله به نام ویکی امپینگ است که در حین تولد، عصب بینائی او به خاطر اشکال در دریافت اکسیژن به کلی آسیب دید و بینائی خود را از دست داد. قلب وی در ۴۵ سالگی در حین یک عمل جراحی برای مدتی متوقف شد و دوباره به کار انداخته شد. بعد از به هوش آمدن، وی توانست جزئیات مختلف آن چه حین عمل وی می‌گذشت را عیناً بازگو کند.

۴. کودکان زیادی تجربه‌ی NDE داشته‌اند و گزارش‌های آن‌ها شباهت به تجربه‌ی بزرگسالان دارد، با اینکه این کودکان هنوز آشنایی قبلی با این پدیده، یا با تعلیمات دینی و مذهبی نداشته و ذهنیتی نیز از مرگ و جهان ماوراء و معنویت ندارند و محتوای ذهنی آن‌ها تفاوت زیادی با بزرگسالان دارد.

دکتر ملوین مرس^۲، پزشک بخش کودکان بیمارستان واشنگتن در آمریکا، هیچ اعتقادی به زندگی بعد از مرگ نداشت.

او در سال ۱۹۸۲ در حین طبابت با اولین مورد NDE یک کودک در کار خود روبرو شد. وی در حالی که در یک کلینیک مشغول

۱. Ring, Ken and Sharron Cooper نویسندگان کتاب «دید ذهن»

۲. دکتر ملوین مرس: نویسنده کتاب «در آغوش نور» و «ادراکات نزدیک به مرگ» ترجمه رضا جمالیان

به طبابت بود، دختر بچه‌ای را که در اثر غرق شدن در استخر، تمام علائم حیات را از دست داده بود و برای مدت ۱۹ دقیقه قلب او متوقف بود را احیاء کرد. این کودک بعد از احیاء برای دکتر مرس تعریف کرد که چگونه بدن خود و دکتر مرس را در حالی که روی بدن او کار می‌کرده و سعی در احیاء آن داشته را از بیرون می‌دیده! او بعد از احیاء جزئیاتی از آنچه در حین ۱۹ دقیقه توقف قلبی او در بیمارستان رخ داده بود را برای دکتر بازگو می‌کند و می‌گوید که از تونلی آجری عبور کرده و به جایی بسیار زیبا و نورانی رسیده. دکتر مرس به کودک گفت که نمی‌تواند این را به راحتی باور کند و کودک در جواب گفت «نگران نباش دکتر، بهشت حقیقت دارد!» بازگو کردن جزئیات اتفاقات بیمارستان و آنچه در آن اتفاق می‌گذشته در حالی که کودک هیچ علائمی از حیات نداشته، برای دکتر مرس یک شوک فکری بود و باعث شد دکتر آن را در ژورنال علمی مشهور "انجمن پزشکی کودکان آمریکا" به عنوان یک مقاله منتشر کند. با وجود جنبه‌های خارق‌العاده این اتفاق، دکتر مرس همچنان در شک خود باقی ماند، ولی بعد از اینکه موارد مشابهی را از سایر پزشکان می‌شنود تصمیم به تحقیق جدی در این زمینه می‌گیرد. او در بررسی خود ۲۶ کودک که مرده و دوباره احیاء شده بودند را مورد مطالعه قرار داد و آن را با ۱۳۱ کودک که به شدت مریض بودند ولی علائم حیات را از دست ندادند مقایسه کرد. وی دریافت که ۲۳ کودک از ۲۶ نفر، تجربه‌ی NDE داشته‌اند در حالی که هیچ‌یک از ۱۳۱ کودک در گروه دوم چنین تجربه‌ای نداشته‌اند. بعد از این تحقیقات، دکتر مرس مطالعه چندین ساله‌ای را روی زندگی این کودکان و اثر NDE روی آنها آغاز کرد و دریافت که تجربه‌ی NDE در زندگی این کودکان اثر مثبتی گذاشته و خصائصی مانند مهربانی و گذشت را در آنها افزایش داده.

۵. تجربه نزدیک به مرگ در بسیاری از افراد تأثیرات عمیقی در زندگی آنها داشته و باعث تغییرات شگرفی در زندگی آنها شده است. در سال‌های اخیر توجه رسانه‌ها و دانشمندان غربی به این پدیده به شدت افزایش یافته است و محققان زیادی در این زمینه تحقیق کرده و تمام آنها جنبه‌های روانی و تغییرات شخصیتی افرادی که تجربه‌ی NDE داشته‌اند را مورد بررسی قرار داده‌اند.

نتایج تمام این تحقیقات نشان داده است که این تجربه‌ها اثرات عمیق روی شخصیت و جهان بینی افراد تجربه کننده می‌گذارد. آن هم در غرب که همه چیز براساس مادیات و منافع مادی تعریف می‌شود. این تغییرات تقریباً همیشه در جهت مثبت است، مانند احساس هدف دار بودن جهان و آفرینش، احساس وجود معنائی عمیق برای زندگی، احساس مسئولیت و رسالت در زندگی، تغییر شغل و نحوه‌ی زندگی کردن و گاهی وقف کردن زندگی خود به امور خیریه، مهربان‌تر و صبورتر شدن با مردم، ترک اعتیاد و...

گوردن آلن^۱، مدیرعاملی بسیار موفق و ثروتمند در شهر سیاتل آمریکا بود. او بعد از تجربه‌ی خود در سال ۱۹۹۳ که در اثر ایست قلبی اتفاق افتاد، از شغل خود استعفا داد. او زندگی بسیار مرفه و شهرت خود را کنار گذاشت و به زندگی ساده‌ای روی آورد و شغل مشاوره‌ی جوانانی که دچار مشکلات شخصی و خانوادگی هستند را انتخاب نمود و به عنوان یک کشیش در کلیسا مشغول به خدمت شد. هوارد استرم^۲، استاد سابق و رئیس دانشکده‌ی هنر دانشگاه کنتاکی هیچ اعتقادی به خدا و زندگی بعد از مرگ نداشت. او در سال ۱۹۸۵ در حین یک سفر علمی مریض و در بیمارستان، برای مدتی قلب او متوقف شده و می‌میرد. او بعد از احیاء به کلی متحول شده و زندگی خود را وقف رساندن پیام معنویت به مردم نمود.

1. Gordon Allen

2. Howard Storm

وی که یک منکر به تمام معنی بود، به طور تمام وقت در کلیسا به عنوان کشیش مشغول به کار شد. تجربه NDE وی در چندین برنامه تلویزیونی در آمریکا پخش شد. دکتر «جیل بولت تیلر»^۱ دانشمند و متخصص مغز در دانشگاه‌های آمریکاست. او نیز در سن ۳۷ سالگی در اثر پاره شدن یکی از رگ‌های مغزی و خون ریزی شدید، دچار یک سکته‌ی قوی شد و در نتیجه تجربه‌ی NDE داشت. در سال ۲۰۰۸ دکتر تیلر توسط مجله‌ی مشهور تایمز آمریکا در لیست ۱۰۰ نفر از اثرگذارترین افراد قرار داده شد.

وی در کتاب خود به نام «حرکت من به سوی بصیرت: سیاحت شخصی یک دانشمند مغز» می‌گوید که متوقف شدن فعالیت‌های مغزی او باعث شد که حقیقت را از چشم انداز جدیدی ببیند، با دیدی باز و اتصال به گذشته و آینده. او در کتاب خود می‌گوید: «... احساسی بالا و پر از شعف مرا در خود گرفت. در این حال، آگاهی من به سطحی فراگیر گسترش یافت، چون یکی بودن با تمامی هستی. دیگر مرزهای بین خود و جهان اطراف را حس نمی‌کردم و خود را مانند سیالی حس می‌کردم که در تمام فضا در جریان است. من وارد آنچه بودائیان آن را نیروانا می‌خوانند شده بودم.»

۶. در این تجربیات، احساسات واقعی انسان از کارها، چه خوب و چه بد مشاهده می‌شود. اینکه خداوند در قرآن به پاداش دادن به ذره‌ای کار خوب و ذره‌ای کار بد مثال زده است، کاملاً مشخص می‌شود.^۲ آقای محمد زمانی ساکن اصفهان و عازم مشهد بوده که در سانحه رانندگی از دنیا می‌رود و پس از گشت و گذار در عالم معنی، به دنیا باز می‌گردد. مصاحبه زیبای او از رسانه‌ها پخش شد. او در قسمتی از خاطراتش می‌گوید: در دوران کودکی راهی مشهد بودیم. ماشین جوش آورد و در کنار روستایی متوقف شدیم.

1. Jill Bolte Taylor

۲. سوره زلزال

راننده ظرف آبی را به من داده و گفت که برو و از آن چشمه‌ای که در آن نزدیکی بود آب بیاور. من ظرف را آب کردم ولی برای من که بچه بودم حمل آن سنگین بود. در راه تصمیم گرفتم کمی از آب ظرف را خالی کنم تا سبک‌تر شود. در آنجا چشمم به درختی افتاد که به تنهایی در زمینی خشک روئیده بود. من به جای اینکه آب ظرف را در همان جا خالی کنم، راهم را دور کرده و آب را پای آن خالی کردم. در مرور زندگیم چنان به خاطر این کارم مورد تشویق قرار گرفتم که باور کردنی نبود! گویی تمام ارواح به خاطر این عملم به من افتخار می‌کردند! این کار کوچک، یکی از بهترین کارهای زندگیم به نظر می‌رسید و برایم عجیب بود. به من نشان دادند که این عمل من ارزش بسیاری داشته زیرا کاملاً خالصانه انجام شده و هیچ توقعی در آن برای خودم وجود نداشته است.

۷. ممکن است عده‌ای این گونه تصور کنند که این گزارش‌ها می‌توانند دروغ باشند و برای کسب توجه ساخته و پرداخته شده باشند. نفع شخصی یکی از بزرگ‌ترین انگیزه‌های دروغ گفتن است. افرادی که این تجربه‌ها را بازگو کرده‌اند، نه تنها هیچ گونه سودی از بازگو کردن آن نبرده‌اند، اکثراً با تمسخر دیگران روبرو شده و چه بسا به هذیان‌گویی متهم شده‌اند و گاه دوستان را از خود رانده و حتی همسر خود را از دست داده‌اند. بسیاری از ترس عکس‌العمل نزدیکان، آن را در ابتدا با پزشک خود در میان گذاشته‌اند.

با نگاهی منصفانه نمی‌توان تمامی این موارد را دروغ پنداشت. تعداد گزارش‌های منتشر شده‌ی NDE به چند ده هزار می‌رسد و شباهت‌های بین آن‌ها که توسط افرادی کاملاً متفاوت از سنین و زمینه‌های فکری و کشورها و تحصیلات و زمینه‌های مذهبی مختلف گزارش شده است، حتی شکاک‌ترین افراد را به فکر فرو می‌برد. برخی که از نزدیک با این تجربه‌ها آشنایی ندارند بر این تصورند

که این گزارش‌ها برای ترویج مذهب یا اعتقاد به خدا ساخته و پرداخته شده‌اند. همان‌گونه که گفته شد، بسیاری از این تجربه‌ها توسط کودکان خردسالی گفته شده که آشنایی با هیچ‌گونه دین و مذهب یا حتی مفهوم خدا یا جهانی دیگر نداشته‌اند. بسیاری از تجربه‌کنندگان، نه تنها مذهبی نبوده‌اند، بلکه منکر خدا نیز بوده‌اند. بالاخره باید خاطر نشان کرد که اکثر قریب به اتفاق کسانی که از تجربه‌ی خود سخن گفته‌اند، افرادی کاملاً عادی هستند که علاقه یا احساس وظیفه‌ی خاصی برای ترویج دین و مذهب ندارند. تمامی این افراد، به معنوی بودن تجربه‌ی خود اطمینان دارند. اگر این تجربه‌ها توهم باشند، منطقی است که بخشی از تجربه‌گران، بعد از بازگشت به زندگی، توهم بودن تجربه خود را درک کنند.

۸. در مرور زندگی، افراد اتفاقاتی از گذشته‌ی خود را می‌بینند که آن را به کلی فراموش کرده بودند و یا این اتفاقات در زمانی رخ داده که بسیار خردسال بوده‌اند و یادآوری آن بسیار بعید بوده. همچنین بسیاری اقوام یا دوستان در گذشته خود را ملاقات کرده‌اند. گاهی تجربه‌کننده، قبل از تجربه‌ی خود، از مرگ کسی که روح او را دیده است بی‌خبر بوده و بعد از برگشت به دنیا خبر مرگ آن شخص برایش محرز می‌گردد. کلتون برپو^۱ که مطالب او در کتاب عرش واقعی منتشر شد، یک پسر ۴ ساله در آمریکا بود که در سال ۲۰۰۳ در حین یک عمل جراحی بر روی آپاندیس، به‌طور موقت جان خود را از دست داد. بعد از به هوش آمدن، او برای پدر و مادرش در مورد ملاقات با خواهرش که قبل از تولد او در هنگام به دنیا آمدن مرده بود سخن گفت! برای پدر و مادر کلتون بسیار عجیب بود، زیرا هیچ‌کس به او چیزی درباره‌ی این خواهر سقط شده نگفته بود. او همچنین از ملاقات با پدر پدر بزرگش که ۳۰

1. Colton Burpo

سال پیش در گذشته بود سخن گفت! این پسر بچه کارهایی را که افراد، در حین مرگ موقت او می کردند را بازگو کرد!

این ها فقط چند مثال از موارد بی شماری هستند که در آن، افراد بعد از احیاء توانسته اند گزارشی دقیق از آنچه در حال مرگ موقت در محیط پیرامون آن ها می گذشته بدهند. این گزارش ها تفکر و شناخت امروزه ی ما را درباره ی ضمیر انسان زیر سؤال می برند و در حال حاضر با تئوری های علمی قابل توجیه نیستند. ولی باید این نکته را خاطر نشان کرد که اصولاً چنین مقولاتی را نمی توان به راحتی در حوزه ی علم قرار داد. علم، شناخت ما راجع به ارتباط بین پدیده های مادی و تجربه پذیر است. علم برای بررسی یک پدیده و اثبات یا نفی آن نیاز به مشاهده و اندازه گیری قابل تکرار آن پدیده دارد و در غیر این صورت نمی تواند آن را تأیید و یار کند. مقوله های زندگی پس از مرگ، خصوصیت لازمه ی علم را ندارند و بنابراین اثبات علمی و مستقیمی برای آن ها نیست. ولی گزارش های دقیق این افراد، می تواند بیانگر صداقت این ماجرا باشد. البته کسی که اطلاعاتی در مسائل دینی داشته باشد، با مطالعه خاطرات این افراد، به راحتی می تواند صحت و سقم مطالب آن ها را احساس کند. بسیاری از مطالب این افراد در کتب دینی و روایات اشاره شده و مطالب این افراد تأیید همان مطالب است. البته برخی مواقع نیز، افرادی سودجو پیدا می شوند تا از آب گل آلود ماهی بگیرند. در کشورهای غربی اخیراً کتابی چاپ شده که نویسنده مطالب خاصی را ادعا کرده! او که یک همجنس باز می باشد، از ورودش به بهشت همراه با پدر بزرگش صحبت می کند! او بارها می گوید: پدر بزرگم مرا به خاطر همجنس گرایی از خود رانده بود، اما در آنجا، به خاطر این موضوع مرتب از من عذرخواهی می کرد و کار مرا تأیید می نمود! این کتاب مدتی دستاویز گروه های همجنس گرا شده بود!

روایت افرادی که تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند

می‌گویند؛ مرگ شتری است که بر در خانه همه می‌خوابد، اما گاهی این شتر، نخوابیده بلند می‌شود! جدایی روح از بدن، ورود به مسیری طولانی، پیش رفتن در تاریکی، رسیدن به نوری درخشان و ملاقات موجوداتی نورانی که با تلالو زیبایی می‌درخشند، روایت مشترک افرادی است که تجربه نزدیک به مرگ را از سر گذرانده‌اند. در مصاحبه با افراد مختلف در چند کشور، ویژگی‌های مشترک در تجربیات نزدیک مرگ آنان طبقه‌بندی شده است و بروز یک یا چند مورد از این ویژگی‌ها، معرف تجربه نزدیک مرگ است.

احساس مُردن: بسیاری از مردم، تشخیص نمی‌دهند که تجربه ویژه‌ای دارند که ربطی به مرگ دارد، آن‌ها می‌بینند از ارتفاعی در بالای بدنشان به بدن خود نگاه می‌کنند و یکباره احساس ترس و یا حیرت و سردرگمی می‌کنند. یک بانوی ۶۵ ساله پس از ایست قلبی می‌گفت: من لحظاتی را احساس کردم که در آن، دیگر همسری برای شوهرم نبودم؛ مادر بچه‌هایم نبودم، من فقط و فقط خودم بودم. آرامش و نبودن درد: زمانی که روح بیمار در بدن خود قرار دارد، معمولاً درد شدیدی را احساس می‌کند؛ اما هنگامی که بندها پاره می‌شوند، احساس کاملاً واقعی از آرامش و تسکین بروز می‌کند. یک بانو که پس از تصادف از نظر پزشکی مرده بود، می‌گفت: به نظر می‌آمد رشته‌هایی که مرا به جهان متصل کرده بودند، پاره شد و از آن به بعد، احساس ترس نداشتم و بدنم را احساس نمی‌کردم و سر و صداهای پزشکان را می‌شنیدم که در اطراف من مشغول کار بودند.

تجربه خروج از بدن: در این مرحله، فرد احساس می کند که بیرون آمده یا بالا می رود و از آنجا به بدن خود نگاه می کند، در اغلب افراد وقتی که این امر اتفاق می افتد، احساس می کنند که نوع خاصی از بدن دارند، هر چند که در بدن فیزیکی (مادی) خود نیستند. بدن روحانی (قالب مثالی) دارای شکل و ترکیبی غیر از بدن فعلی ماست، ولی آنان نمی توانند شکل آن را توصیف کنند. یک بیمار، پس از شوک دارویی می گفت: می توانستم از بالا به کالبدم در پایین نگاه کنم که روی تخت بیمارستان بود و پزشکان با عجله به فعالیت مشغول بودند، سپس، ناگهان وارد جسمم شدم، خوب به یاد دارم که پس از اینکه برگشتم به اطراف تخت نگاه می کردم تا خودم را پیدا کنم!

تجربه گذر از تونل یا انتقال: این مرحله، پس از جدایی روح از بدن رخ می دهد و در این لحظه، معمولاً تونلی برای افراد تجربه کننده باز می شود و آنها درون فضایی تاریک، شروع به حرکت می کنند و در پایان به یک نور بسیار روشن می رسند. برخی از افراد به جای تونل از پلکان بالا می روند و برخی، خود را در عبور از درهای قشنگ دیده اند که نماد مشخصی از گذر گاهی به عالمی دیگر به نظر می رسد، بعضی در عبور، صدای همهمه یا نوسان و لرزش برق یا زمزمه ای را می شنوند و در مقابلشان، افرادی در حال مرگ دیده می شوند. اطراف آنها را ارواحی احاطه کرده اند که سعی دارند توجه آنها را به بالا معطوف کنند، آنها از درون یک تونل تاریک گذر کرده، به نور راه پیدا می کنند و در حال ورود به این نور، احساس احترام نسبت به آن دارند و این دهلیز از لحاظ درازا و پهنا، بی نهایت و مالا مال از نور است. برخی نیز این مسیر را به یاد ندارند.

رویت افراد نورانی: هنگامی که فرد در درون تونل یا ... قرار می گیرد، موجوداتی نورانی را ملاقات می کند؛ آنها با نور زیبایی می درخشند؛ نوری که علی رغم شدت درخشندگی اش چشم را

ناراحت نمی‌کند. در این مرحله، شخص با دوستان و اقوام خویش که قبلاً مرده‌اند، ملاقات می‌کند، گاهی اوقات، افرادی صحبت از مکان‌های زیبای نورانی می‌کنند که شکوهی توصیف‌ناپذیر دارند و در این حالت، ارتباطات از طریق کلمات به گونه‌ای که ما با آن مانوسیم صورت نمی‌گیرد؛ بلکه از طریق ارتباط ذهنی و بدون رد و بدل شدن الفاظ انجام می‌شود که (بدون گذشت زمان) فهمیده می‌شود. پسر ده‌ساله‌ای که بر اثر ایست قلبی، تجربه نزدیک مرگ را چشیده بود می‌گفت: در قسمت‌های انتهایی تونل به انسان‌هایی برخورد کردم که از کالبد آن‌ها نور تابیده می‌شد. من هیچ کدام از آن انسان‌ها را نمی‌شناختم ولی همه آن‌ها به شدت و عاشقانه مرا دوست داشتند.

رؤیت موجود نورانی برتر: برخی افراد، معمولاً یک موجود نورانی برتر را ملاقات می‌کند که در نظر او مقدس است و برخی می‌خواهند برای همیشه با او باشند؛ اما نمی‌توانند. موجود نورانی آن‌ها را به مرور کردن زندگی گذشته‌شان قادر می‌سازد. سپس توسط موجود نورانی به آن‌ها گفته می‌شود که باید به بدن خود بازگردند.

یک بانو در مورد این تجربه، در زمان کودکی خود چنین می‌گوید: در آن لحظات، خود را در یک باغ بزرگ پر از گل یافتم، داشتم به اطراف نگاه می‌کردم که کالبد نورانی را مشاهده کردم، این باغ، فوق‌العاده نورانی و زیبا بود. ولی در مقایسه با موجود نورانی، بسیار رنگ پریده به نظر می‌رسید و من احساس می‌کردم که شدیداً از سوی آن کالبد نورانی مورد محبت هستم و این، بهترین و احساسی بود که در عمرم با آن مواجه شدم و هنوز این خاطره را به یاد دارم.

مرور کردن زندگی: در این تجربه، معمولاً کل زندگی فرد در پیش چشم او حاضر است و چشم‌اندازی فیلم‌گونه، رنگی و سه‌بعدی از تمام کارهایی که فرد در زندگی‌اش انجام داده، در پیش رویش قرار می‌گیرد. در این حالت، فرد، اثرات هر یک از اعمال خود را

بر روی افرادی که در زندگی در اطرافش بوده‌اند درک می‌کند. مثلاً اگر کار محبت‌آمیزی انجام داده‌ایم، بلافاصله احساس خوشحالی می‌کنیم، اگر دیگران را آزرده‌ایم، احساس شرم داریم و... همچنین وجود نورانی می‌پرسد که: با عمر خود چه کرده‌ای؟ تقریباً همه کسانی که این مرحله را می‌گذرانند، با این عقیده به زندگی بازمی‌گردند که مهم‌ترین چیز در زندگی‌شان عشق و محبت است و پس از آن دانش. این گونه افراد در بازگشت خود، عطشی برای کسب علم و معرفت پیدا می‌کنند. یک بیمار ۲۳ ساله ساکن آمریکا می‌گوید: روزی در کودکی یک سبد و عروسک را از دست خواهرم به زور گرفتم. در این مرور بر اعمال گذشته، من از احساس خواهرم در آن لحظه آگاه شدم و به این دلیل، بسیار ناراحت شدم که او را اذیت کردم. زمانی که با انسان‌هایی برخورد می‌کردم که آن‌ها را رنجانده بودم، ناراحت می‌شدم و اگر به کسانی کمکی کرده بودم، از عملم شاد می‌گشتم. عروج سریع به آسمان: برخی تجربه غوطه‌ور شدن را گزارش داده‌اند. در این حالت، آنان به سرعت به آسمان عروج کرده و عالم هستی را از نظر گاهی که فقط مخصوص فضاوردان است، دیده‌اند. یکی از کودکان در این باره می‌گفت: خود را بسیار بالاتر از زمین دیدم، از میان ستاره‌ها گذشتم و با فرشتگان ملاقات کردم.

اگر از بازگشتن: برای بیشتر افراد، تجربه نزدیک به مرگ چنان رویداد لذت‌بخشی است که دیگر نمی‌خواهند از آن بازگردند و از کسی که باعث بازگشتشان می‌شود عصبانی هستند؛ البته این احساسی موقتی است. شخصی در مورد این موضوع چنین می‌گوید: پس از مشاهده مجدد زندگی گذشته‌ام، دیگر برای بازگشت به بدنم رغبتی نداشتم. کالبد نورانی نزدیک من آمد و بانورهای گسترده‌اش اطرافم را احاطه کرد، عشق و محبت فوق‌العاده‌ای نسبت به من داشت، او از من پرسید که آیا می‌خواهم به زندگی برگردم؟ من به او جواب

منفی دادم. ولی او به من تأکید کرد که باید به زندگی برگردم؛ زیرا کارهای زیادی هست که باید انجام دهم. در همین لحظات، احساس کردم که به طرف بدنم کشیده می‌شوم، سپس چشمانم را گشودم و برای یک لحظه از بازگشت به زندگی عصبانی شدم.

فضا و زمان متفاوت: افرادی که تجربه نزدیک مرگ داشته‌اند می‌گویند: زمان به شدت متراکم است و هیچ شباهتی به زمان عادی ندارد، آن‌ها می‌گویند: زمان در جریان تجربه نزدیک به مرگ مثل حضور در ابدیت است. یعنی ممکن است اتفاقات بسیاری رخ دهد اما تمام این‌ها فقط در چند ثانیه باشد! از زنی سؤال کردند که: تجربه شما چه مدت به طول انجامید؟ وی گفت: می‌توانید بگویید یک ثانیه و یا ده هزار سال، هیچ فرقی نمی‌کند که کدام یک را مطرح کنید! اصلاً زمان در این تجربه‌ها مطرح نیست. شاید در چند ثانیه اتفاقاتی را مشاهده می‌کنید که برای بیان آن ساعت‌ها وقت بخواهید.

در پایان باید این نکته را یادآور شد که تمام این افراد، برای لحظاتی توانسته‌اند از محدوده زمان و مکان که کالبد انسان در آن درگیر است خارج شوند. آنان پیمانۀ عمرشان به اتمام نرسیده و فرشته مرگ، آنان را برای همیشه از دنیا جدا نکرده است. لذا در اکثر این مشاهدات، حرفی از بررسی اعمال، که اعتقاد تمامی ادیان است نشده، بلکه خداوند از این طریق به بقیه انسان‌ها یادآور می‌شود که اینقدر در دنیای مادی غرق نشوند. و خودشان را برای بازگشت و معاد آماده سازند. باین بیان این مقدمه نسبتاً طولانی به سراغ یکی از کسانی می‌رویم که تجربه‌ای خاص داشته است. کسی که برای چند دقیقه از دنیای مادی خارج می‌شود و با التماس به این دنیا برمی‌گردد! خاطرات زیبایی او در نوع خود بی‌بدیل است. وقتی پس از پیگیری بسیار توانستم ایشان را ببینم و گفتگو انجام شد، به این نتیجه رسیدم که صحبت‌های او، گویی بیان مطالب کتاب‌های معاد است! شما هم با ما همراه شوید.

گذرایام

پسری بودم که در مسجد و پای منبرها بزرگ شدم. در خانواده‌ای مذهبی رشد کردم و در پایگاه بسیج یکی از مساجد شهر فعالیت داشتم. در دوران مدرسه و سال‌های پایانی دفاع مقدس، شب و روز ما حضور در مسجد بود.

سال‌های آخر دوران دفاع مقدس، با اصرار و التماس و دعا و ناله به درگاه خداوند، سرانجام توانستم برای مدتی کوتاه، حضور در جمع رزمندگان اسلام و فضای معنوی جبهه را تجربه کنم.

راستی، من در آن زمان در یکی از شهرستان‌های کوچک استان اصفهان زندگی می‌کردم. دوران جبهه و جهاد برای من خیلی زود تمام شد و حسرت شهادت بر دل من ماند.

اما از آن روز، تمام تلاش خودم را در راه کسب معنویت انجام می‌دادم. می‌دانستم که شهدا، قبل از جهاد اصغر، در جهاد اکبر موفق بودند، لذا در نوجوانی تمام همت من این بود که گناه نکنم.

وقتی به مسجد می‌رفتم، سرم پایین بود که یک وقت نگاهم با نامحرم برخورد نداشته باشد.

یک شب با خدا خلوت کردم و خیلی گریه کردم. در همان حال و هوای هفده سالگی از خدا خواستم تا من آلوده به این دنیا و زشتی‌ها و گناهان نشوم.

بعد با التماس از خدا خواستم که مرگم را زودتر برساند. گفتم: من نمی‌خواهم باطن آلوده داشته باشم. من می‌ترسم به روزمرگی دنیا مبتلا شوم و عاقبت خودم را تباه کنم. لذا به حضرت عزرائیل التماس می‌کردم که زودتر به سراغم بیاید!

چند روز بعد، با دوستان مسجدی پیگیری کردیم تا یک کاروان مشهد برای اهالی محل و خانواده شهدا راه‌اندازی کنیم. با سختی فراوان، کارهای این سفر را انجام دادم و قرار شد، قبل از ظهر پنجشنبه، کاروان ما حرکت کند.

روز چهارشنبه، با خستگی زیاد از مسجد به خانه آمدم. قبل از خواب، دوباره به یاد حضرت عزرائیل افتادم و شروع به دعا برای نزدیکی مرگ کردم.

البته آن زمان سن من کم بود و فکر می‌کردم کار خوبی می‌کنم. نمی‌دانستم که اهل بیت ما هیچگاه چنین دعایی نکرده‌اند. آن‌ها دنیا را پلی برای رسیدن به مقامات عالیه در آخرت می‌دانستند.

خسته بودم و سریع خوابم برد. نیمه‌های شب بیدار شدم و نماز شب خواندم و خوابیدم.

بلافاصله دیدم جوانی بسیار زیبا بالای سرم ایستاده. از هیبت و زیبایی او از جا بلند شدم. با ادب سلام کردم.

ایشان فرمود: با من چکار داری؟ چرا اینقدر طلب مرگ می‌کنی؟ هنوز نوبت شما نرسیده.

فهمیدم ایشان حضرت عزرائیل است. ترسیده بودم. اما باخودم گفتم: اگر ایشان اینقدر زیبا و دوست داشتنی است، پس چرا مردم از او می‌ترسند؟!

می‌خواستند بروند که با التماس جلو رفتم و خواهش کردم مرا ببرند. التماس‌های من بی‌فایده بود. با اشاره حضرت عزرائیل برگشتم به سرجایم و گویی محکم به زمین خوردم!

در همان عالم خواب ساعت را نگاه کردم. رأس ساعت ۱۲ ظهر بود. هوا هم روشن بود. موقع زمین خوردن، نیمه چپ بدن من به شدت درد گرفت. در همان لحظات از خواب پریدم. نیمه شب بود. می خواستم بلند شوم اما نیمه چپ بدن من شدیداً درد می کرد!! خواب از چشمانم رفت. این چه رویایی بود؟ واقعاً من حضرت عزرائیل را دیدم. ایشان چقدر زیبا بود؟!

روز بعد از صبح زود دنبال کار سفر مشهد بودم. همه سوار اتوبوس ها بودند که متوجه شدم رفقای من، حکم سفر را از سپاه شهرستان نگرفته اند.

سریع موتور پایگاه را روشن کردم و با سرعت به سمت سپاه رفتم. در مسیر برگشت، سر یک چهارراه، راننده پیکان بدون توجه به چراغ قرمز جلو آمد و از سمت چپ با من برخورد کرد.

آنقدر حادثه شدید بود که من پرت شدم روی کاپوت و سقف ماشین و پشت پیکان روی زمین افتادم.

نیمه چپ بدنم به شدت درد می کرد. راننده پیکان پیاده شد و بدنش مثل بید می لرزید. فکر کردم من حتماً مرده ام.

یک لحظه با خودم گفتم: پس جناب عزرائیل به سراغ ما هم آمد. آنقدر تصادف شدید بود که فکر کردم الان روح از بدنم خارج می شود. به ساعت مچی روی دستم نگاه کردم.

ساعت دقیقاً ۱۲ ظهر بود. نیمه چپ بدنم خیلی درد می کرد! یکباره یاد خواب دیشب افتادم. با خودم گفتم: این تعبیر خواب دیشب من است. من سالم می مانم.

حضرت عزرائیل گفت که وقت رفتنم نرسیده. زائران امام رضا علیه السلام منتظرند. باید سریع بروم. از جا بلند شدم. راننده پیکان گفت: شما سالمی.

گفتم: بله. موتور را از جلوی پیکان بلند کردم و روشنش کردم.

با اینکه خیلی درد داشتم به سمت مسجد حرکت کردم.

راننده پیکان داد زد: آهای، مطمئنی سالمی؟

بعد با ماشین دنبال من آمد. او فکر می کرد هر لحظه ممکن است که من زمین بخورم. کاروان زائران مشهد حرکت کردند. درد آن تصادف و کوفتگی عضلات من تا دو هفته ادامه داشت.

بعد از آن فهمیدم که تا در دنیا فرصت هست باید برای رضای خدا کار انجام دهم و دیگر حرفی از مرگ نزنم. هر زمان صلاح باشد خودشان به سراغ ما خواهند آمد، اما همیشه دعا می کردم که مرگ ما با شهادت باشد.

در آن ایام، تلاش بسیاری کردم تا مانند برخی رفقایم، وارد تشکیلات سپاه پاسداران شوم. اعتقاد داشتم که لباس سبز سپاه، همان لباس یاران آخر الزمانی امام غائب از نظر است.

تلاش های من بعد از چند سال محقق شد و پس از گذراندن دوره های آموزشی، در اوایل دهه هفتاد وارد مجموعه سپاه پاسداران شدم. این راهم باید اضافه کنم که؛ من از نظر دوستان و همکارانم، یک شخصیت شوخ، ولی پرکار دارم. یعنی سعی می کنم، کاری که به من واگذار شده را درست انجام دهم، اما همه رفقا می دانند که حسابی اهل شوخی و بگو بخند و سرکار گذاشتن و... هستم.

رفقا می گفتند که هیچکس از همنشینی با من خسته نمی شود.

در مانورهای عملیاتی و در اردوهای آموزشی، همیشه صدای خنده از چادر ما به گوش می رسید. مدتی بعد، ازدواج کردم و مشغول فعالیت روزمره شدم. خلاصه اینکه روزگار ما، مثل خیلی از مردم، به روزمرگی دچار شد و طی می شد. روزها محل کار بودم و معمولاً شب ها با خانواده. برخی شب ها نیز در مسجد و یا هیئت محل حضور داشتیم. حدود هجده سال از حضور من در میان اعضای سپاه گذشت. یک روز اعلام شد که برای یک مأموریت جنگی آماده شوید.

مجروح عملیات

سال ۱۳۹۰ بود و مزدوران و تروریست‌های وابسته به آمریکا، در شمال غرب کشور و در حوالی پیرانشهر، مردم مظلوم منطقه را به خاک و خون کشیده بودند.

آن‌ها چند ارتفاع مهم منطقه را تصرف کرده و از آنجا به خودروهای عبوری و نیروهای نظامی حمله می‌کردند، هر بار که سپاه و نیروهای نظامی برای مقابله آماده می‌شدند، نیروهای این گروهک تروریستی به شمال عراق فرار می‌کردند.

شهریور سال ۱۳۹۰ و به دنبال شهادت سردار جان‌نثاری و جمعی از پرسنل توپخانه سپاه، نیروهای ویژه سپاه به منطقه آمده و عملیات بزرگی را برای پاکسازی کل منطقه تدارک دیدند.

عملیات به خوبی انجام شد و با شهادت چند تن از نیروهای پاسدار، ارتفاعات جاسوسان و کل منطقه مرزی از وجود عناصر گروهک تروریستی پژاک پاکسازی شد.

من در آن عملیات حضور داشتم. از این که پس از سال‌ها، یک نبرد نظامی واقعی را از نزدیک تجربه می‌کردم، حس خیلی خوبی داشتم. آرزوی شهادت نیز مانند دیگر رفقایم داشتم، اما با خودم می‌گفتم: ما کجا و شهادت؟! دیگر آن روحیات دوران جوانی و عشق به شهادت، در وجود ما کمرنگ شده بود.

در آخرین مراحل این عملیات، تروریست‌ها برای فرار از منطقه، از گازهای فسفوری و اشک‌آور استفاده کردند تا ما نتوانیم آن‌ها را تعقیب کنیم. آلودگی محیط باعث سوزش چشمانم شده بود. دود اطراف ما را گرفت. رفقای من سریع از محل دور شدند اما من نتوانستم. چشمان من به شدت می‌سوخت. سوزش چشمان من حالت عادی نداشت. چون بقیه نیروها سریع جلو رفتند اما من حتی نمی‌توانستم چشمم را باز نگه دارم!

به سختی و با کمک یکی از رفقا به عقب برگشتم. پزشک واحد امداد، قطره‌ای را در چشمان من ریخت و گفت: تا یک ساعت دیگه خوب می‌شوی. ساعتی گذشت اما همین‌طور درد چشم مرا اذیت می‌کرد. به پزشک بیمارستان صحرایی و سپس بیمارستان داخل شهر مراجعه کردم. به وسیله آرام‌بخش توانستم استراحت کنم، اما کماکان درد چشم مرا اذیت می‌کرد.

چند ماه از آن ماجرا گذشت. عملیات موفق رزمندگان مدافع وطن، باعث شد که ارتفاعات شمال غربی به کلی پاکسازی شود. نیروها به واحدهای خود برگشتند اما من هنوز درگیر چشم‌هایم بودم. بیشتر، چشم‌چپ من اذیت می‌کرد. حدود سه سال با سختی روزگار گذراندم. در این مدت صدها بار به دکترهای مختلف مراجعه کردم اما جواب درستی نگرفتم. تا اینکه یک روز صبح، احساس کردم که انگار چشم‌چپ من از حدقه بیرون زده! درست بود. در مقابل آینه که قرار گرفتم، دیدم چشم من از مکان خودش خارج شده! حالت عجیبی بود. از طرفی درد شدیدی داشتم.

همان روز به بیمارستان مراجعه کردم و التماس می‌کردم که مرا عمل کنید. دیگر قابل تحمل نیست. کمیسیون پزشکی تشکیل شد. عکس‌ها و آزمایش‌های متعدد از من گرفتند. در نهایت تیم پزشکی که متشکل از یک جراح مغز و یک جراح چشم و چند متخصص

بود، اعلام کردند: یک غده نسبتاً بزرگ در پشت چشم تو ایجاد شده، فشار این غده باعث جلو آمدن چشم گردیده. به علت چسبیدگی این غده به مغز، کار جدا سازی آن بسیار سخت است. بعد اعلام شد که اگر عمل صورت بگیرد، یا چشمان بیمار از بین می رود و یا مغز او آسیب جدی خواهد دید.

کمیسیون پزشکی، خطر عمل جراحی را بالای ۶۰ درصد می دانست و موافق عمل نبود. اما با اصرار من و با حضور یک جراح از تهران، کمیسیون بار دیگر تشکیل و تصمیم بر این شد که قسمتی از ابروی من را شکافته و با برداشتن استخوان بالای چشم، به سراغ غده در پشت چشم بروند. عمل جراحی من در اوایل اردیبهشت ماه ۱۳۹۴ در یکی از بیمارستان های اصفهان انجام شد. عملی که شش ساعت به طول انجامید. تیم پزشکی قبل از عمل، بار دیگر به من و همراهان اعلام کرد: به علت نزدیکی محل عمل به مغز و چشم، احتمال نابینایی و یا احتمال آسیب به مغز و مرگ وجود دارد.

برای همین احتمال موفقیت عمل، کمتر از پنجاه درصد است و فقط با اصرار بیمار، عمل انجام می شود.

با همه دوستان و آشنایان خدا حافظی کردم. با همسرم که باردار بود و در این سال ها سختی های بسیار کشیده بود وداع کردم. از همه حلالیت طلبیدم و با توکل به خدا راهی بیمارستانی در اصفهان شدم. وارد اتاق عمل شدم. حس خاصی داشتم. احساس می کردم که از این اتاق عمل دیگر بر نمی گردم. تیم پزشکی با دقت بسیاری کارش را شروع کرد. من در همان اول کار بی هوش شدم...

عمل جراحی طولانی شد و برداشتن غده پشت چشم، با مشکل مواجه شد. پزشکان تلاش خود را مضاعف کردند. برداشتن غده همانطور که پیش بینی می شد با مشکل جدی همراه شد. آن ها کار را ادامه دادند و در آخرین مراحل عمل بود که یکبار همه چیز عوض شد...

پایان عمل جراح

احساس کردم آن‌ها کار را به خوبی انجام دادند. دیگر هیچ مشکلی نداشتم. آرام و سبک شدم. چقدر حس زیبایی بود! درد از تمام بدنم جدا شد.

یکباره احساس راحتی کردم. سبک شدم. با خودم گفتم: خدا رو شکر. از این همه درد چشم و سر درد راحت شدم. چقدر عمل خوبی انجام شد. با اینکه کلی دستگاہ به سر و صورتم بسته بود اما روی تخت جراحی بلند شدم و نشستم.

برای یک لحظه، زمانی که نوزاد و در آغوش مادر بودم را دیدم! از لحظه کودکی تا لحظه‌ای که وارد بیمارستان شدم، برای لحظاتی با همه جزئیات در مقابل من قرار گرفت!

چقدر حس و حال شیرینی داشتم. در یک لحظه تمام زندگی و اعمالم را دیدم! در همین حال و هوا بودم که جوانی بسیار زیبا، با لباسی سفید و نورانی در سمت راست خودم دیدم.

او بسیار زیبا و دوست داشتنی بود. نمی‌دانم چرا اینقدر او را دوست داشتم. می‌خواستم بلند شوم و او را در آغوش بگیرم.

او کنار من ایستاده بود و به صورت من لبخند می‌زد. محو چهره او بودم. با خودم می‌گفتم: چقدر چهره اش زیباست! چقدر آشناست. من او را کجا دیده‌ام!؟

سمت چپم را نگاه کردم. عمو و پسر عمه‌ام آقا جان سید و ...
ایستاده بودند. عمویم مدتی قبل از دنیا رفته بود.
پسر عمه‌ام نیز از شهدای دوران دفاع مقدس بود. از اینکه بعد از
سال‌ها آن‌ها را می‌دیدم خیلی خوشحال شدم.

زیر چشمی به جوان زیبارویی که در کنارم بود دوباره نگاه کردم.
من چقدر او را دوست دارم. چقدر چهره اش برایم آشناست.
یکبارہ یادم آمد. حدود ۲۵ سال پیش.
شب قبل از سفر مشهد. عالم خواب. حضرت عزرائیل.
با ادب سلام کردم. حضرت عزرائیل جواب دادند. محو جمال
ایشان بودم که بالبخندی بر لب به من گفتند: برویم؟
باتعجب گفتم: کجا؟ بعد دوباره نگاهی به اطراف انداختم. دکتر
جراح، ماسک روی صورتش را درآورد و به اعضای تیم جراحی
گفت: مریض از دست رفت. دیگه فایده نداره...
بعد گفت: خسته نباشید. شما تلاش خودتون رو کردین، اما بیمار
نتونست تحمل کنه.

یکی دیگه از پزشک‌ها گفت: دستگاه شوک رو بیارین ...
نگاهی به دستگاه‌ها و مانیتور اتاق عمل کردم. همه از حرکت
ایستاده بودند!

عجیب بود که دکتر جراح من، پشت به من قرار داشت، اما من
می‌توانستم صورتش را ببینم! حتی می‌فهمیدم که در فکرش چه
می‌گذرد! من افکار افرادی که داخل اتاق بودند را هم می‌فهمیدم.
همان لحظه نگاهم به بیرون از اتاق عمل افتاد. من پشت درب اتاق
را می‌دیدم! برادرم با یک تسبیح در دست، نشسته بود کنار درب اتاق
عمل و ذکر می‌گفت.

خوب به یاد دارم که چه ذکر می‌گفت. اما از آن عجیب‌تر اینکه
ذهن او را می‌توانستم بخوانم!

او با خودش می گفت: خدا کند که برادرم برگردد. او دو فرزند کوچک دارد و سومی هم در راه است. اگر اتفاقی برایش بیفتد، ما با بچه‌هایش چه کنیم؟ یعنی بیشتر ناراحت خودش بود که با بچه‌های من چه کند!؟

کمی آنطرف تر، داخل یکی از اتاق‌های بخش، یک نفر در مورد من با خدا حرف می زد!

من او را هم می دیدم. داخل بخش آقایان، یک جانباز بود که روی تخت خوابیده و برایم دعا می کرد.

او را می شناختم. قبل از اینکه وارد اتاق عمل شوم با او خداحافظی کردم و گفتم که شاید برنگردم.

این جانباز خالصانه می گفت: خدایا من را ببر، اما او را شفا بده. او زن و بچه دارد، اما من نه.

یکباره احساس کردم که باطن تمام افراد را متوجه می شوم. نیت‌ها و اعمال آن‌ها می بینم و...

بار دیگر جوان خوش سیما به من گفت: برویم؟

از وضعیت به وجود آمده و راحت شدن از درد و بیماری خوشحال بودم. فهمیدم که شرایط خیلی بهتر شده اما گفتم: نه!

خیلی زود فهمیدم منظور ایشان، مرگ من و انتقال به آن جهان است. مکشی کردم و به پسر عمه‌ام اشاره کردم. بعد گفتم: من آرزوی شهادت دارم. من سال‌ها به دنبال جهاد و شهادت بودم، حالا اینجا و با این وضع بروم؟!!

اما انگار اصرارهای من بی فایده بود. باید می رفتم.

همان لحظه دو جوان دیگر ظاهر شدند و در چپ و راست من قرار گرفتند و گفتند: برویم.

بی اختیار همراه با آن‌ها حرکت کردم. لحظه‌ای بعد، خود را همراه با این دو نفر در یک بیابان دیدم!

این را هم بگویم که زمان، اصلاً مانند اینجا نبود. من در یک لحظه
صدها موضوع را می فهمیدم و صدها نفر را می دیدم!
آن زمان کاملاً متوجه بودم که مرگ به سراغم آمده. اما احساس
خیلی خوبی داشتم. از آن درد شدید چشم راحت شده بودم. پسر عمه
و عمویم در کنارم حضور داشتند و شرایط خیلی عالی بود.
در روایات شنیده بودم که دو ملک از سوی خدا همیشه با ما
هستند، حالا داشتم این دو ملک را می دیدم.
چقدر چهره آن‌ها زیبا و دوست داشتنی بود. دوست داشتم همیشه
با آن‌ها باشم.

ما با هم در وسط یک بیابان کویری و خشک و بی آب و علف
حرکت می کردیم. کمی جلوتر چیزی را دیدم!
روبروی ما یک میز قرار داشت که یک نفر پشت میز نشسته بود.
آهسته آهسته به میز نزدیک شدیم!

به اطراف نگاه کردم. سمت چپ من در دور دست‌ها، چیزی شبیه
سراب دیده می شد. اما آنچه می دیدم سراب نبود، شعله‌های آتش بود!
حرارتش را از راه دور حس می کردم.
به سمت راست خیره شدم. در دور دست‌ها یک باغ بزرگ و زیبا،
یا چیزی شبیه جنگل‌های شمال ایران پیدا بود. نسیم خنکی از آن سو
احساس می کردم.

به شخص پشت میز سلام کردم. با ادب جواب داد. منتظر بودم.
می خواستم ببینم چه کار دارد. این دو جوان که در کنار من بودند،
هیچ عکس العملی نشان ندادند.

حالا من بودم و همان دو جوان که در کنارم قرار داشتند. جوان
پشت میز یک کتاب بزرگ و قطور را در مقابل من قرار داد!

حسابرسی

جوان پشت میز، به آن کتاب بزرگ اشاره کرد. وقتی تعجب من را دید، گفت: کتاب خودت هست، بخوان. امروز برای حسابرسی، همین که خودت آن را ببینی کافی است.

چقدر این جمله آشنا بود. در یکی از جلسات قرآن، استاد ما این آیه را اشاره کرده بود: «اقرا کتابک، کفی بنفسک الیوم علیک حسیباً.» این جوان درست ترجمه همین آیه را به من گفت.^۱

نگاهی به اطرافیانم کردم. کمی مکث کردم و کتاب را باز کردم. بالای سمت چپ صفحه اول، با خطی درشت نوشته شده بود:

«۱۳ سال و ۶ ماه و ۴ روز»

از آقایی که پشت میز بود پرسیدم: این عدد چیه؟
گفت: سن بلوغ شماست. شما دقیقاً در این تاریخ به بلوغ رسیدی. توی ذهنم بود که این تاریخ، یکسال از پانزده سال قمری کمتر است. اما آن جوان که متوجه ذهن من شده بود گفت: نشانه‌های بلوغ فقط این نیست که شما در ذهن داری. من هم قبول کردم.

قبل از آن و در صفحه سمت راست، اعمال خوب زیادی نوشته شده بود. از سفر زیارتی مشهد تا نمازهای اول وقت و هیئت و احترام به والدین و... پرسیدم: این‌ها چیست؟

۱. آیه ۱۴ سوره اسراء

گفت: این‌ها اعمال خوبی است که قبل از بلوغ انجام دادی. همه این کارهای خوب برایت حفظ شده.

قبل از اینکه وارد صفحات اعمال پس از بلوغ شویم، جوان پشت میز نگاهی کلی به کتاب من کرد و گفت: نمازهای خوب و مورد قبول است. برای همین وارد بقیه اعمال می‌شویم.

یاد حدیثی افتادم که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: نخستین چیزی که خدای متعال بر امتم واجب کرد، نمازهای پنج‌گانه است و اولین چیزی که از کارهای آنان به سوی خدا بالا می‌رود، نمازهای پنج‌گانه است و نخستین چیزی که درباره آن از امتم حسابرسی می‌شود، نمازهای پنج‌گانه می‌باشد.^۱

من قبل از بلوغ، نمازم را شروع کرده بودم و با تشویق‌های پدر و مادرم، همیشه در مسجد حضور داشتم. کمتر روزی پیش می‌آمد که نماز صبحم قضا شود. اگر یک روز خدای ناکرده نماز صبحم قضا می‌شد، تا شب خیلی ناراحت و افسرده بودم. این اهمیت به نماز را از بچگی آموخته بودم و خدا را شکر همیشه اهمیت می‌دادم.

وقتی آن ملک، یعنی جوان پشت میز به عنوان اولین مطلب، اینگونه به نماز اهمیت داد و بعد به سراغ بقیه اعمال رفت، یاد حدیثی افتادم که معصومین علیهم السلام فرمودند: اولین چیزی که مورد محاسبه قرار می‌گیرد، نماز است. اگر نماز قبول شود، بقیه اعمال قبول می‌شود. و اگر نماز رد شود...

خوشحال شدم. به صفحه اول کتابم نگاه کردم. از همان روز بلوغ، تمام کارهای من با جزئیات نوشته شده بود. کوچک‌ترین کارها. حتی ذره‌ای کار خوب و بد را دقیق نوشته بودند و صرف نظر نکرده بودند. تازه فهمیدم که «فمن يعمل مثقال ذره خیراًیره» یعنی چه. هرچی که ما اینجا شوخی حساب کرده بودیم، آن‌ها جدی جدی نوشته بودند!

در داخل این کتاب، در کنار هر کدام از کارهای روزانه من، چیزی شبیه یک تصویر کوچک وجود داشت که وقتی به آن خیره می شدیم، مثل فیلم به نمایش در می آمد. درست مثل قسمت ویدئو در موبایل های جدید، فیلم آن ماجرا را مشاهده می کردیم. آن هم فیلم سه بعدی با تمام جزئیات!

یعنی در مواجهه با دیگران، حتی فکر افراد را هم می دیدیم. لذا نمی شد هیچ کدام از آن کارها را انکار کرد.

غیر از کارها، حتی نیت های ما ثبت شده بود. آن ها همه چیز را دقیق نوشته بودند. جای هیچگونه اعتراضی نبود.

تمام اعمال ثبت بود. هیچ حرفی هم نمی شد بزنیم. اما خوشحال بودم که از کودکی، همیشه همراه پدرم در مسجد و هیئت بودم. از این بابت به خودم افتخار می کردم و خودم را از همین حالا در بهترین درجات بهشت می دیدم.

همینطور که به صفحه اول نگاه می کردم و به اعمال خوبم افتخار می کردم، یکدفعه دیدم، یکی یکی اعمال خوبم در حال محو شدن است!

صفحه پر از اعمال خوب بود اما حالا تبدیل به کاغذ سفید شده بود! باعصبانیت به آقایی که پشت میز بود گفتم: چرا این ها محو شد. مگه من این کارهای خوب رو نکردم؟

گفت: بله درسته، اما همان روز غیبت یکی از دوستانت رو کردی. اعمال خوب شما به نامه عمل او منتقل شد.

باعصبانیت گفتم: چرا؟ چرا همه اعمال من؟

او هم غیر مستقیم اشاره کرد به حدیثی از پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ که می فرماید: سرعت نفوذ آتش در خوردن گیاه خشک به پای سرعت اثر غیبت در نابودی حسنات یک بنده نمی رسد.^۱

۱. بحار الانوار: ج ۷۵، ص ۲۲۹

رفتم صفحه بعد. آن روز هم پراز اعمال خوب بود. نماز اول وقت، مسجد، بسیج، هیئت و رضایت پدر و مادر و...

فیلم تمام اعمال موجود بود، اما لازم به مشاهده نبود. تمام اعمال خوب، مورد تأیید من بود. آن زمان دوران دفاع مقدس بود و خیلی‌ها مثل من بچه مثبت بودند. خیلی از کارهای خوبی که فراموش کرده بودم تماماً برای من یادآوری می‌شد.

اما با تعجب دوباره مشاهده کردم که تمام اعمال من در حال محو شدن است!

گفتم: این دفعه چرا؟ من که در این روز غیبت نکردم؟! جوان گفت: یکی از رفقای مذهبی ات را مسخره کردی. این عمل

زشت باعث نابودی اعمالت شد.

بعد بدون اینکه حرفی بزند، آیه سی‌ام سوره یس برایم یادآوری شد: روز قیامت برای مسخره کنندگان روز حسرت بزرگی است. «یا حَسْرَةَ عَلِي الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِؤْنَ»

خوب به یاد داشتم که به چه چیزی اشاره دارد. من خیلی اهل شوخی و خنده و سرکار گذاشتن رفقا بودم. با خودم گفتم: آگه اینطور باشه که خیلی اوضاع من خرابه.

رفتم صفحه بعد، روز بعد هم کلی اعمال خوب داشتم. اما کارهای خوب من پاک نشد. با اینکه آن روز هم شوخی کرده بودم، اما در این شوخی‌ها، با رفقا گفتیم و خندیدیم اما به کسی اهانت نکردیم. غیبت نکرده بودم. هیچ گناهی همراه با شوخی‌های من نبود. برای همین شوخی‌ها و خنده‌های من، به عنوان کار خوب ثبت شده بود. با خودم گفتم: خدا را شکر. یاد حدیثی افتادم که امام حسین علیه السلام می‌فرماید: برترین اعمال بعد از اقامه نماز، شاد کردن دل مؤمن است؛ البته از طریقی که گناه در آن نباشد.

خوشحال شدم و رفتم صفحه بعد، با تعجب دیدم که ثواب حج در نامه عمل من ثبت شده! به آقایی که پشت میز نشسته بود بالبخندی از سر تعجب گفتم: حج؟! من در این سن کی مکه رفتم که خبر ندارم؟! گفت: ثواب حج ثبت شده، برخی اعمال باعث می شود که ثواب چندین حج در نامه عمل شما ثبت شود. مثل اینکه از سر مهربانی به پدر و مادرت نگاه کنی! یا مثلاً زیارت با معرفت امام رضا علیه السلام و...
اما دوباره مشاهده کردم که یکی یکی اعمال خوب من در حال پاک شدن است. دیگر نیاز به سؤال نبود. خودم مشاهده کردم که آخر شب با رفقا جمع شده بودیم و مشغول اذیت کردن یکی از دوستان بودیم، یاد آیه ۶۵ سوره زمر افتادم که می فرمود: برخی اعمال باعث حبط (نابودی) اعمال (خوب انسان) می شود.
به دو نفری که در کنارم بودند گفتم: شما یک کاری بکنید؟! همینطور اعمال خوب من نابود می شود.

سری به نشانه ناامیدی و اینکه نمی توانند کاری انجام دهند برایم تکان دادند. همینطور ورق می زدم و اعمال خوبی را می دیدم که خیلی برایش زحمت کشیده بودم، اما یکی یکی محو می شد.
فشار روحی شدیدی داشتم. کم مانده بود دق کنم. نابودی همه ثروت معنوی ام را به چشم می دیدم. نمی دانستم چه کنم.
هر چه شوخی کرده بودم اینجا جدی جدی ثبت شده بود. اعمال خوب من، همه از پرونده ام خارج می شد و به پرونده دیگران منتقل می شد.

۱. پیامبر فرمودند: هر فرزند نیکو کاری که با مهربانی به پدر و مادرش نگاه کند در مقابل هر نگاه، ثواب یک حج کامل مقبول به او داده می شود، سؤال کردند، حتی اگر روزی صد مرتبه به آن ها نگاه کند؟ فرمود: آری خداوند بزرگتر و پاکتر است.
بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۷۳

نیت

«و کتاب اعمال آنان در آنجا گذارده می شود. پس گنهکاران را می بینی در حالی که از آنچه در آن است ترسان و هراسان هستند و می گویند: وای بر ما، این چه کتاب است که هیچ عمل کوچک و بزرگ را کنار نگذاشته، مگر اینکه ثبت کرده است. اعمال خود را حاضر می بینند و پروردگارت به هیچ کس ستم نمی کند» (کهف ۴۹) صفحات را که ورق می زدم، وقتی عملی بسیار ارزشمند بود، آن عمل درشت در بالای صفحه نوشته شده بود.

در یکی از صفحات، به صورت بسیار بزرگ نوشته شده بود:

کمک به یک خانواده فقیر

شرح جزئیات و فیلم آن موجود بود، ولی راستش را بخواهید من هرچه فکر کردم به یاد نیاوردم که به آن خانواده کمک کرده باشم! یعنی دوست داشتم، اما توان مالی نداشتم که به آنها کمک کنم. آن خانواده را می شناختم. آنها در همسایگی ما بودند و اوضاع مالی خوبی نداشتند.

خیلی دلم می خواست به آنها کمک کنم، برای همین یک روز از خانه خارج شدم و به بازار رفتم.

به دو نفر از اعضای فامیل که وضع مالی خوبی داشتند مراجعه کردم.

من شرح حال آن خانواده را گفتم و اینکه چقدر در مشکلات هستند، اما آنها اعتنایی نکردند.

حتی یکی از آنها به من گفت: بچه، این کارا به تو نیومده. این کار بزرگترهاست.

آن زمان من ۱۵ سال بیشتر نداشتم، وقتی این برخورد را با من داشتند، من هم دیگر پیگیری نکردم. اما عجیب بود که در نامه عمل من، کمک به آن خانواده فقیر ثبت شده بود!

به جوان پشت میز گفتم: من که کاری برای آنها نکردم؟ او هم گفت: تو نیت این کار را داشتی و در این راه تلاش کردی، اما به نتیجه نرسیدی. برای همین، نیت و حرکتی که کردی، در نامه عملت ثبت شده.

یاد حدیث رسول گرامی اسلام در نهج الفصاحه، ص ۵۹۳ افتادم: خدای والا می فرماید: وقتی بنده من کار نیکی اراده کند و نکند (یا نتواند انجام دهد) آن را یک کار نیک برای وی ثبت می کنم... البته فکر و نیت کار خوب، در بیشتر صفحات ثبت شده بود. هر جایی که دوست داشتم کار خوبی انجام دهم ولی توان و امکانش را نداشتم، اما برای اجرای آن قدم برداشته بودم، در نامه عمل من ثبت شده بود.

ولی خدا را شکر که نیت‌های گناه و نادرست ثبت نمی شد. در صفحات بعد و جای جای این کتاب مشاهده می کردم که چنین اتفاقی افتاده. یعنی نیت‌های خوب من ثبت شده بود. البته باز هم مشاهده می کردم که اعمال خوب خودم را با ندانم کاری و اشتباهات و گناهانی که بیشتر در رابطه با دیگران بود از بین می بردم.

هر چه جلو می رفتم، نامه عملم بیشتر خالی می شد! خیلی از این بابت ناراحت بودم. از طرفی نمی دانستم چه کنم.

ای کاش کسی بود که می توانستم گناهانم را به گردن او بیندازم و اعمال خوبش را بگیرم! اما هر چه می گذشت بدتر می شد.

نکته دیگری که شاهد بودم اینکه؛ هر چه به سنین بالاتر می رسیدم، ثواب کمتری از نمازهای جماعت و هیئت‌ها در نامه عملم می دیدم! به جوانی که پشت میز نشسته بود گفتم: در این روزها من همگی نمازهایم را به جماعت خواندم. من در این شب‌ها هیئت رفته‌ام. چرا این‌ها در نامه عملم نیست؟

رو به من کرد و گفت: خوب نگاه کن. هر چه سن و سالت بیشتر می شد، ریا و خودنمایی در اعمالت زیاد می شد. اوایل خالصانه به مسجد و هیئت می رفتی اما بعدها، مسجد می رفتی تا تو را ببینند. هیئت می رفتی تا رفقاییت نگویند چرا نیامدی!

اگر واقعاً برای خدا بود، چرا به فلان مسجد نمی رفتی؟ چرا در فلان هیئت که دوستانت نبودند شرکت نمی کردی؟

بعد ادامه داد: اعمالی که بوی ریا بدهد پیش خدا ارزشی ندارد. کاری که غیر خدا در آن شریک باشد به درد همان شریک می خورد نه به درد خدا.

اعمال خالصت را نشان بده تا کار شما سریع حل شود.
مگر نشنیده‌ای: «الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ». اعمال به نیت‌ها بستگی دارد.»

نجات یک انسان

همین طور که با ناراحتی، کتاب اعمالم را ورق می‌زدم و با اعمال نابود شده مواجه می‌شدم، یکباره دیدم بالای صفحه با خط درشت نوشته شده: «نجات یک انسان»

خوب به یاد داشتم که ماجرا چیست. این کار خالصانه برای خدا بود. به خودم افتخار کردم و گفتم: خدا را شکر. این کار را واقعاً خالصانه برای خدا انجام دادم. ماجرا از این قرار بود که یک روز در دوران جوانی با دوستانم برای تفریح و شنا کردن، به اطراف سد زاینده رود رفتیم. رودخانه در آن دوران پر از آب بود و ما هم مشغول تفریح. یکباره صدای جیغ زدن یک زن و فریادهای یک مرد همه را میخکوب کرد! یک پسر بچه داخل آب افتاده بود و دست و پامی زد، هیچکس هم جرأت نمی‌کرد داخل آب بپرد و بچه را نجات دهد.

من شنا و غریق نجات بلد بودم. آماده شدم که به داخل آب بروم اما رفقایم مانع شدند! آن‌ها می‌گفتند: اینجا نزدیک سد است و ممکن است آب تو را به زیر بکشد و با خودش ببرد. خطرناک است و...

اما یک لحظه با خودم گفتم: فقط برای خدا و پریدم توی آب. خدا را شکر که توانستم این بچه را نجات بدهم. هر طور بود او را به ساحل آوردم و با کمک رفقای بیرون آمدم. پدر و مادرش حسابی از من تشکر کردند. خودم را خشک کردم و لباسم را عوض کردم. آماده

رفتن شدیم. خانواده این بچه شماره تماس و آدرس من را گرفتند. این عمل خالصانه خیلی خوب در پیشگاه خدا ثبت شده بود. من هم خوشحال بودم. لاقلاً یک کار خوب با نیت الهی پیدا کردم. می دانستم که گاهی وقت ها، یک عمل خوب با نیت خالص، یک انسان را در آن اوضاع نجات می دهد. از اینکه این عمل، خیلی بزرگ در نامه عملم نوشته شده بود فهمیدم کار مهمی کرده ام. اما یکبارہ مشاهده کردم که این عمل خالصانه هم در حال پاک شدن است!

با ناراحتی گفتم: مگه نگفتید فقط کارهایی که خالصانه برای خدا باشه حفظ می شه، خُب من این کار رو فقط برا خدا انجام دادم. پس چرا داره پاک می شه؟! جوان پشت میز لبخندی زد و گفت: درست می گی، اما شما در مسیر برگشت به سمت خانه با خودت چه گفتی؟ یکبارہ فیلم آن لحظات را دیدم. انگار نیت درونی من مشغول صحبت بود. من با خودم گفتم: خیلی کار مهمی کردم. اگه جای پدر مادر این بچه بودم، به همه خبر می دادم که یک جوان به خاطر فرزند ما خودش رو به خطر انداخت. اگه من جای مسئولین استان بودم، یک هدیه حسابی تهیه می کردم و مراسم ویژه می گرفتم. اصلاً باید روزنامه ها و خبرگزاری ها با من مصاحبه کنند. من خیلی کار مهمی کردم. فردای آن روز تمام این اتفاقات افتاد. خبرگزاری ها و روزنامه ها با من مصاحبه کردند. استاندار همراه با خانواده آن بچه به دیدنم آمد و یک هدیه حسابی برای من آوردند و... جوان پشت میز گفت: تو ابتدا برای رضای خدا این کار را کردی، اما بعد، خرابش کردی ...

آرزوی اجر دنیایی کردی و مزدت را هم گرفتی. درسته؟ گفتم: راست می گی. همه این ها درسته. بعد هم با حسرت گفتم: چیکار کنم؟! دستم خالیه. جوان پشت میز گفت: خیلی ها کارهاشون رو برای خدا انجام می دهند، اما باید تلاش کنند تا آخر این اخلاص را حفظ کنند. بعضی ها کارهای خالصانه رو در همان دنیا نابود می کنند!

فرکریلا

حسابی به مشکل خورده بودم. اعمال خوبم به خاطر شوخی های بیش از حد و صحبت های پشت سر مردم و غیبت ها و... نابود می شد و اعمال زشت من باقی می ماند. البته وقتی یک کار خالصانه انجام داده بودم، همان عمل باعث پاک شدن کارهای زشت می شد.

چرا که در قرآن آمده بود: «إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ»^۱.

اما خیلی سخت بود. اینکه هر روز ما دقیق بررسی و حسابرسی می شد. اینکه کوچک ترین اعمال مورد بررسی قرار می گرفت خیلی مشکل بود. همین طور که اعمال روزانه بررسی می شد، به یکی از روزهای دوران جوانی رسیدیم. اواسط دهه هشتاد.

یکباره جوان پشت میز گفت: به دستور آقا اباعبدالله علیه السلام پنج سال از اعمال شما را بخشیدیم. این پنج سال بدون حساب طی می شود. با تعجب گفتم: یعنی چی؟

گفت: یعنی پنج سال گناهان شما بخشیده شده و اعمال خوب تان باقی می ماند. نمی دانید چقدر خوشحال شدم.

اگر در آن شرایط بودید، لذتی که من از شنیدن این خبر پیدا کردم را حس می کردید. پنج سال بدون حساب و کتاب؟! گفتم: علت این دستور آقا برای چی بود؟

۱. هود آیه ۱۱۴ کارهای خوب، گناهان را پاک می کند.

همان لحظه به من ماجرا را نشان دادند. در دهه هشتاد و بعد از نابودی صدام، بنده چندین بار توفیق یافتم که به سفر کربلا بروم. در یکی از این سفرها، یک پیرمرد کر و لال در کاروان ما بود.

مدیر کاروان به من گفت: می‌توانی این پیرمرد را مراقبت کنی و همراه او باشی؟ من هم مثل خیلی‌های دیگر دوست داشتم تنها به حرم بروم و با مولای خودم خلوت داشته باشم، اما با اکراه قبول کردم. کار از آنچه فکر می‌کردم سخت‌تر بود. این پیرمرد هوش و هواس درست و حسابی نداشت. او را باید کاملاً مراقبت می‌کردم. اگر لحظه‌ای او را رها می‌کردم گم می‌شد.

خلاصه تمام سفر کربلای ما تحت الشعاع حضور این پیرمرد شد. این پیرمرد هر روز با من به حرم می‌آمد و بر می‌گشت. حضور قلب من کم شده بود. چون باید مراقب این پیرمرد می‌بودم. روز آخر قصد خرید یک لباس داشتم. فروشنده وقتی فهمید که او متوجه نمی‌شود، قیمت را چند برابر گفت.

من جلو آمدم و گفتم: چی داری می‌گی؟ این آقا زائر مولا است. چرا اینطوری قیمت می‌دی؟ این لباس قیمتش خیلی کم‌تره. خلاصه اینکه من لباس را خیلی ارزان‌تر برای این پیرمرد خریدم. با هم از مغازه بیرون آمدیم. من عصبانی و پیرمرد خوشحال بود.

با خودم گفتم: عجب دردسری برای خودمون درست کردیم. این دفعه کربلا اصلاً به ما حال نداد. یکبارہ دیدم پیرمرد ایستاد. رو به حرم کرد و با انگشت دست، مرا به آقا نشان داد و با همان زبان بی‌زبانی برای من دعا کرد. جوان پشت میز گفت: به دعای این پیرمرد، آقا امام حسین علیه السلام شفاعت کردند و گناهان پنج سال تو را بخشیدند. باید در آن شرایط قرار می‌گرفتی تا بفهمید چقدر از این اتفاق خوشحال شدم. صدها برگه در کتاب اعمال من جلو رفت. اعمال خوب این سال‌ها همگی ثبت شد و گناهانش محو شده بود.

آزار مؤمن

در دوران جوانی در پایگاه بسیج شهرستان فعالیت داشتم. روزها و شب‌ها با دوستانمان با هم بودیم. شب‌های جمعه همگی در پایگاه بسیج دور هم جمع بودیم و بعد از جلسه قرآن، فعالیت نظامی و گشت و بازرسی و ... داشتیم. در پشت محل پایگاه بسیج، قبرستان شهرستان ما قرار داشت. ما هم بعضی وقت‌ها، دوستان خودمان را اذیت می‌کردیم! البته تاوان تمام این اذیت‌ها را در آنجا دادم.

برخی شب‌های جمعه تا صبح در پایگاه حضور داشتیم. یک شب زمستانی، برف سنگینی آمده بود. یکی از رفقا گفت: کی جرأت داره الان بره تا ته قبرستون و برگرده؟! گفتم: این که کاری نداره. من الان می‌رم. او هم به من گفت: باید یک لباس سفید بپوشی!

من سر تا پا سفید پوش شدم و حرکت کردم. خس خس صدای پای من بر روی برف، از دور هم شنیده می‌شد. من به سمت انتهای قبرستان رفتم! اواخر قبرستان که رسیدم، صوت قرآن شخصی را از دور شنیدم! یک پیرمرد روحانی که از سادات بود، شب‌های جمعه تا سحر، در انتهای قبرستان و در داخل یک قبر مشغول تهجد و قرائت قرآن می‌شد. فهمیدم که رفقا می‌خواستند با این کار، با سید شوخی کنند. می‌خواستم برگردم اما باخودم گفتم: اگه الان برگردم، رفقا من رو متهم به ترسیدن می‌کنند. برای همین تا انتهای قبرستان رفتم.

هر چه صدای پای من نزدیک تر می شد، صدای قرائت قرآن سید هم بلندتر می شد! از لحن او فهمیدم که ترسیده ولی به مسیر ادامه دادم. تا اینکه به بالای قبری رسیدم که او در داخل آن مشغول عبادت بود. یکباره تا مرادید فریادی زد و حسابی ترسید. من هم که ترسیده بودم پا به فرار گذاشتم. پیرمرد سید، رد پای مرا در داخل برف گرفت و دنبال من آمد. وقتی وارد پایگاه شد، حسابی عصبانی بود.

من هم ابتدا کتمان کردم، اما بعد، از او معذرت خواهی کردم. او هم با ناراحتی بیرون رفت. حالا چندین سال بعد از این ماجرا، در نامه عملم حکایت آن شب را دیدم. نمی دانید چه حالی بود، وقتی گناه یا اشتباهی را در نامه عملم می دیدم، خصوصاً وقتی کسی را اذیت کرده بودم، از درون عذاب می کشیدم.

از طرفی در این مواقع، باد سوزان از سمت چپ وزیدن می گرفت، طوری که نیمی از بدنم از حرارت آن داغ می شد!

وقتی چنین اعمالی را مشاهده می کردم، به گونه ای آتش را در نزدیکی خودم می دیدم که چشمانم دیگر تحمل نداشت.

همان موقع دیدم که آن پیرمرد سید، که چند سال قبل مرحوم شده بود، از راه آمد و کنار جوان پشت میز قرار گرفت. سید به آن جوان گفت: من از این مرد نمی گذرم. او مرا اذیت کرد. او مرا ترساند.

من هم رو به جوان کردم و گفتم: به خدا من نمی دونستم که سید در داخل قبر داره عبادت می کنه. جوان رو به من گفت: اما وقتی نزدیک شدی فهمیدی که ایشان داره قرآن می خونه. چرا همون موقع برنگستی؟ دیگه حرفی برای گفتن نداشتی.

خلاصه پس از التماس های من، ثواب دو سال عبادت های مرا برداشتند و در نامه عمل سید قرار دادند تا از من راضی شود.

دو سال نمازی که بیشتر به جماعت بود. دو سال عبادت را دادم به خاطر اذیت و آزار یک مؤمن!

اینجا بود که یاد حدیث امام صادق علیه السلام افتادم که فرمودند: حرمت مؤمن حتی از کعبه بالاتر است.^۱

در لابه لای صفحات اعمال خودم به یک ماجرای دیگر از آزار مؤمنین برخوردم. شخصی از دوستانم بود که خیلی با هم شوخی می کردیم و همدیگر را سرکار می گذاشتیم. یکبار در یک جمع رسمی با او شوخی کردم و خیلی بد او را ضایع کردم.

خودم هم فهمیدم کار بدی کردم، برای همین سریع از او معذرت خواهی کردم. او هم چیزی نگفت. گذشت تا روز آخر که می خواستم برای عمل جراحی به بیمارستان بروم.

دوباره به همان دوست دوران جوانی زنگ زدم و گفتم: فلانی، من خیلی به تو بد کردم. یکبار جلوی جمع، تو رو ضایع کردم. خواهش می کنم من رو حلال کن. من ممکنه از این بیمارستان برنگردم.

بعد در مورد عمل جراحی گفتم و دوباره بهش التماس کردم تا اینکه گفت: حلال کردم، ان شاء الله که سالم و خوب بر می گردی.

آن روز در نامه عملم، همان ماجرا را دیدم. جوان پشت میز گفت: این دوست شما همین دیشب از شما راضی شد. اگر رضایت او را نمی گرفتی باید تمام اعمال خوب خودت را می دادی تا رضایتش را کسب کنی، مگه شوخیه، آبروی یک مؤمن رو بردی.

بعد اشاره به مطلبی از رسول گرامی صلی الله علیه و آله نمود که فرمودند: روزی آن حضرت به کعبه نگاه کردند و فرمودند:

«ای کعبه! خوشا به حال تو، خداوند چقدر تو را بزرگ و حرمت را گرامی داشته! به خدا قسم حرمت مؤمن از تو بیشتر است، زیرا خداوند تنها یک چیز را از تو حرام کرده، ولی از مؤمن سه چیز را حرام کرده: مال، جان و آبرو، تا کسی به او گمان بد نبرد»^۲

۱. خصال صدوق، ج ۱، ص ۲۷

۲. روضة الواعظین، ج ۲، ص ۲۹۳

حسینیه

می خواستم بنشینم و همان جازارزار گریه کنم. برای یک شوخی بی مورد دو سال عبادت‌هایم را دادم. برای یک غیبت بی مورد، بهترین اعمال من محو می شد. چقدر حساب خدا دقیق است. چقدر کارهای ناشایست را به حساب شوخی انجام دادیم و حالا باید افسوس بخوریم. در این زمان، جوان پشت میز گفت: شخصی اینجاست که چهار ساله منتظر شماست. این شخص اعمال خوبی داشته و باید به بهشت برزخی برود، اما معطل شماست. با تعجب گفتم: از کی حرف می زنی؟ یکی از پیرمردهای امنای مسجدمان را دیدم که در مقابلم و در کنار همان جوان ایستاده. خیلی ابراز ارادت کرد و گفت: کجایی؟ چند ساله منتظر تو هستم. بعد از کمی صحبت، این پیرمرد ادامه داد: زمانی که شما در مسجد و بسیج، مشغول فعالیت فرهنگی بودید، تهمتی را در جمع به شما زدم. برای همین آمده‌ام که حلالم کنید. آن صحنه برایم یادآوری شد. من مشغول فعالیت در مسجد بودم. کارهای فرهنگی بسیج و... این پیرمرد و چند نفر دیگر در گوشه‌ای نشسته بود. بعد پشت سر من حرفی زد که واقعیت نداشت. او به من تهمت زد. البته حرف خاصی هم نبود. او فقط نیت ما را از این کارها زیر سؤال برد. عجیب تر اینکه، زمانی این تهمت را به من زد که من ابتدای حضورم در بسیج بود و نوجوان بودم!!

آدم خوبی بود. اما من نامه اعمالم خیلی خیلی خالی شده بود. به جوان پشت میز گفتم: درسته ایشون آدم خوبی بوده، من همینطوری از ایشون نمی گذرم. هر چه می توانی ازش بگیر. نامه اعمال من خالیه.

تازه معنای آیه ۳۷ سوره عبس را فهمیدم «هر کسی (در روز جزا برای خودش) گرفتاری دارد و همان گرفتاری خودش برایش بس است و مجال این نیست که به فکر کس دیگری باشد.»

جوان هم رو به من کرد و گفت: این بنده خدا یک وقف انجام داده که خیلی بابرکت بوده و ثواب زیادی برایش می آید.

او یک حسینه را در شهرستان شما، خالصانه برای رضای خدا ساخته که مردم از آنجا استفاده می کنند. اگر بخواهی ثواب کل حسینه اش را از او می گیرم و در نامه عمل شما می گذارم تا او را ببخشی. با خودم گفتم: ثواب ساخت یک حسینه به خاطر یک تهمت؟! خیلی خوبه. بنده خدا این پیرمرد، خیلی ناراحت و افسرده شد، اما چاره ای نداشت. ثواب یک وقف بزرگ را به خاطر یک تهمت داد و رفت به سمت بهشت برزخی. برای تهمت به یک نوجوان، یک حسینه را که با اخلاص وقف کرده بود، داد و رفت!

اما تمام حواس من در آن لحظه به این بود که وقتی کسی به خاطر تهمت به یک نوجوان، یک چنین خیراتی را از دست می دهد، پس ما که هر روز و هر شب پشت سر دیگران مشغول قضاوت کردن و حرف زدن هستیم چه عاقبتی خواهیم داشت؟! ما که به راحتی پشت سر مسئولین و دوستان و آشنایان خودمان هر چه می خواهیم می گوئیم...

باز جوان پشت میز به عظمت آبروی مؤمن اشاره کرد و آیه ۱۹ سوره نور را خواند: «کسانی که دوست دارند زشتی ها در میان مردم بالیمان رواج یابد، برای آنان در دنیا و آخرت عذاب دردناکی است...» امام صادق علیه السلام در تفسیر آیه می فرماید: هر کس آنچه را در باره ی مؤمنی ببیند یا بشنود، برای دیگران باز گو کند، از مصادیق این آیه است.

بیت المال

از ابتدای جوانی واز زمانی که خودم را شناختم، به حق الناس و بیت المال بسیار اهمیت می دادم.

پدرم خیلی به من توصیه می کرد که مراقب بیت المال باش. مبادا خودت را گرفتار کنی. از طرفی من پای منبرها و مسجد بزرگ شدم و مرتب این مطالب را می شنیدم.

لذا وقتی در سپاه مشغول به کار شدم، سعی می کردم در ساعاتی که در محل کار حضور دارم، به کار شخصی مشغول نشوم. اگر در طی روز کار شخصی داشتم و یا تماس تلفنی شخصی داشتم، به همان میزان و کمی بیشتر، اضافه کاری بدون حقوق انجام می دادم که مشکلی ایجاد نشود. با خودم می گفتم: حقوق کمتر ببرم و حلال باشد خیلی بهتر است. از طرفی در محل کار نیز تلاش می کردم که کارهای مراجعین را به دقت و با رضایت انجام دهم.

این موارد را در نامه عملم می دیدم. جوان پشت میز به من گفت: خدا را شکر کن که بیت المال بر گردن نداری و گرنه باید رضایت تمام مردم ایران را کسب می کردی!

اتفاقاً در همان جا کسانی را می دیدم که شدیداً گرفتار هستند. گرفتار رضایت تمام مردم، گرفتار بیت المال. این را هم بار دیگر اشاره کنم که بعد زمان و مکان در آنجا وجود نداشت.

یعنی به راحتی می توانستم کسانی را که قبل از من فوت کرده اند ببینم، یا کسانی را که بعد از من قرار بود بیایند. یا اگر کسی را می دیدم، لازم به صحبت نبود، به راحتی می فهمیدم که چه مشکلی دارد. یکبار و در یک لحظه می شد تمام این موارد را فهمید.

من چقدر افرادی را دیدم که با اختلاس و دزدی از بیت المال به آن طرف آمده بودند و حالا باید از تمام مردم این کشور، حتی آنها که بعدها به دنیا می آیند، حلالیت می طلبیدند!

اما در یکی از صفحات این کتاب قطور، یک مطلبی برای من نوشته بود که خیلی وحشت کردم! یادم افتاد که یکی از سربازان، در زمان پایان خدمت، چند جلد کتاب به واحد ما آورد و گذاشت روی طاقچه و گفت: این ها باشه اینجا تا بقیه و سربازهایی که بعداً می یان، در ساعات بیکاری استفاده کنند.

کتاب های خوبی بود. یک سال روی طاقچه بود و سربازهایی که شیفت شب بودند، یا ساعات بیکاری داشتند استفاده می کردند.

بعد از مدتی، من از آن واحد به مکان دیگری منتقل شدم. همراه با وسایل شخصی که می بردم، کتاب ها را هم بردم.

یک ماه از حضور من در آن واحد گذشت، احساس کردم که این کتاب ها استفاده نمی شود.

شرایط مکان جدید با واحد قبلی فرق داشت و سربازها و پرسنل، کمتر اوقات بیکاری داشتند. لذا کتاب ها را به همان مکان قبلی منتقل کردم و گفتم: اینجا باشه بهتر استفاده می شه.

جوان پشت میز اشاره ای به این ماجرای کتاب ها کرد و گفت: این کتاب ها جزو بیت المال و برای آن مکان بود، شما بدون اجازه، آنها را به مکان دیگری بردی، اگر آنها را نگه می داشتی و به مکان اول نمی آوردی، باید از تمام پرسنل و سربازانی که در آینده هم به واحد شما می آمدند، حلالیت می طلبیدی!

واقعا ترسیدم. با خودم گفتم: من تازه نیت خیر داشتم. من از کتابها استفاده شخصی نکردم. به منزل نبرده بودم، بلکه به واحد دیگری بردم که بیشتر استفاده شود، خدا به داد کسانی برسد که بیت المال را ملوک شخصی خود کرده اند!!!

در همان زمان، یکی از دوستان همکارم را دیدم. ایشان از بچه های بااخلاص و مؤمن در مجموعه دوستان ما بود.

او مبلغ قابل توجهی را از فرمانده خودش به عنوان تنخواه گرفته بود تا برخی از اقلام را برای واحد خودشان خریداری کند. اما این مبلغ را به جای قرار دادن در کمد اداره، در جیب خودش گذاشت!

او روز بعد، در اثر یک سانحه رانندگی در گذشت. حالا وقتی مرا در آن وادی دید، به سراغم آمد و گفت: خانواده فکر کردند که این پول برای من است و آن را هزینه کرده اند. تو رو خدا برو و به آنها بگو این پول را به مسئول مربوطه برسانند. من اینجا گرفتارم. تو رو خدا برای من کاری بکن. تازه فهمیدم که چرا برخی بزرگان اینقدر در مورد بیت المال حساس هستند. راست می گویند که مرگ خبر نمی کند.^۱ در سیره پیامبر گرامی اسلام نقل است: روز حرکت از سرزمین خیبر، ناگهان به یکی از یاران پیامبر تیری اصابت کرد و همان دم شهید شد. یارانش همگی گفتند: بهشت بر او گوارا باد.

خبر به پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ رسید. ایشان فرمودند: من با شما هم عقیده نیستم، زیرا عبایی که بر تن او بود از بیت المال بود و او آن را بی اجازه برده و روز قیامت به صورت آتش او را احاطه خواهد کرد. در این لحظه یکی از یاران پیامبر گفت: من دو بند کفش بدون اجازه برداشته ام. حضرت فرمود: آن را برگردان و گرنه روز قیامت به صورت آتش در پای تو قرار می گیرد.^۲

۱. من بعدها پیغام این بنده خدا را به خانواده اش رساندم. ولی نتوانستم بگویم که چطور او را دیدم.

۲. فروغ ابدیت ج ۲ ص ۲۶۱

صدقہ

در میان روزہایی که بررسی اعمال آنها انجام شد، یکی از روزها برای من خاطره ساز شد. چون در آن وضعیت، ما به باطن اعمال آگاه می شدیم.

یعنی ماهیت اتفاقات و علت برخی وقایع را می فهمیدیم. چیزی که امروزه به اسم شانس بیان می شود، اصلاً آنجا مورد تأیید نبود، بلکه تمام اتفاقات زندگی به واسطه برخی علت‌ها رخ می داد.

روزی در دوران جوانی با اعضای سپاه به اردوی آموزشی رفتیم. کلاس‌های روزانه تمام شد و برنامه اردو به شب رسید، نمی دانید که چقدر بچه‌های هم دوره را اذیت کردم. بیشتر نیروها خسته بودند و داخل چادرها خوابیده بودند، من و یکی از رفقا می رفتیم و با اذیت کردن، آنها را از خواب بیدار می کردیم! برای همین یک چادر کوچک، به من و رفیقم دادند و ما را از بقیه جدا کردند.

شب دوم اردو بود که باز هم بقیه را اذیت کردیم و سریع برگشتیم چادر خودمان که بخوابیم. البته بگذریم از اینکه هر چه ثواب و اعمال خیر داشتیم، به خاطر این کارها از دست دادم! وقتی در اواخر شب به چادر خودمان برگشتیم، دیدم یک نفر سر جای من خوابیده!

من یک بالش مخصوص برای خودم آورده بودم و با دو عدد پتو،
برای خودم یک رختخواب قشنگ درست کرده بودم.

چادر ما چراغ نداشت و متوجه نشدم چه کسی جای من خوابیده،
فکر کردم یکی از بچه‌ها می‌خواهد من را اذیت کند، لذا همینطور که
پوتین پایم بود، جلو آمدم و یک لگد به شخص خواب زدم!

یکبار دیدم حاج آقا... که امام جماعت اردو گاه بود از جا پرید و
قلبش را گرفته و داد می‌زد: کی بود؟ چی شد؟

وحشت کردم. سریع از چادر آمدم بیرون. بعدها فهمیدم که حاج
آقا جای خواب نداشته و بچه‌ها برای اینکه من رو اذیت کنن، به حاج
آقا گفتن که این جای حاضر و آماده برای شماست!

اما لگد خیلی بدی زده بودم. بنده خدا یک دستش به قلبش بود و
یک دستش به پشتش!

حاج آقا آمد از چادر بیرون و گفت: الهی پات بشکنه، مگه من
چیکار کردم که اینجوری لگد زدی؟

اوادم جلو و گفتم: حاج آقا غلط کردم. ببخشید. من با کسی دیگه
شمارو اشتباه گرفتم. اصلاً حواسم نبود که پوتین پام کردم و ممکنه
ضربه شدید باشه.

خلاصه اون شب خیلی معذرت خواهی کردم. بعد به حاج آقا
گفتم: شرمنده، شما برید بخوابید، من می‌رم تو ماشین می‌خوابم، فقط
با اجازه بالش خودم رو برمی‌دارم.

چراغ برداشتم و رفتم توی چادر، همین که بالش رو برداشتم دیدم
یک عقرب به بزرگی کف دست زیر بالش من قرار داده!

حاج آقا هم اوامد داخل و هر طوری بود عقرب رو کشتیم. حاجی
نگاهی به من کرد و گفت: جون من رو نجات دادی، اما بد لگدی
زدی، هنوز درد دارم. من هم رفتم توی ماشین خوابیدم. روز بعد اردو
تمام شد و برگشتیم.

همان شب، من در حین تمرین در باشگاه ورزش‌های رزمی، پام شکست. اما نکته جالب توجه این بود که ماجرای آن روز در نامه عمل من، کامل و با شرح جزئیات نوشته شده بود.

جوان پشت میز به من گفت: آن عقرب مأمور بود که تو را بکشد. اما صدقه‌ای که آن روز دادی مرگ تو را به عقب انداخت!

همان لحظه فیلم مربوط به آن صدقه را دیدم. عصر همان روز، خانم من زنگ زد و گفت: فلانی که همسایه ماست، خیلی مشکل مالی دارد. هیچی برا خوردن ندارند. اجازه می‌دی از پول‌هایی که کنار گذاشتی مبلغی بهشون بدم. گفتم: آخه این پول‌ها رو گذاشتم برا خرید موتور. اما عیب نداره. هر چقدر می‌خوای بهشون بده.

جوان گفت: صدقه مرگ تو را عقب انداخت. اما آن روحانی که لگد خورد؛ ایشان در آن روز کاری کرده بود که باید این ضربه را می‌خورد. ولی به نفرین ایشان، پای تو هم در روز بعد شکست.

بعد به اهمیت صدقه دادن و خیرخواهی برای مردم اشاره کرد و آیه ۲۹ سوره فاطر را خواند: «کسانی که کتاب الهی را تلاوت می‌کنند و نماز را برپا می‌دارند و از آنچه به آنها روزی داده‌ایم پنهان و آشکار انفاق می‌کنند، تجارت (پرسودی) را امید دارند که نابودی و کساد در آن نیست.»

یا حدیثی که امام باقر علیه السلام فرموده‌اند: صدقه دادن، هفتاد بلا از بلاهای دنیا را دفع می‌کند و صدقه دهنده از مرگ بد رهایی می‌یابد. البته این نکته را باید ذکر کنم که من در آنجا مدت عمر خود را دیدم که چیز زیادی از آن نمانده بود.

اما به من گفته شد که صدقات، صلوات، نماز جماعت و زیارت اهل بیت علیهم السلام و حضور در جلسات دینی و هر کاری که برای رضای خدا انجام دهی جزو عمرت حساب نشده و باعث طولانی شدن عمر می‌گردد.

گره‌گشایی

بیشتر مردم از کنار موضوع مهم حل مشکلات مردم به سادگی عبور می‌کنند. اگر انسان بتواند حتی قدمی کوچک در حل گرفتاری بندگان خدا بردارد، اثر آن را در این جهان و در آن سوی هستی به طور کامل خواهد دید.

در بررسی اعمال خود، مواردی را دیدم که برایم بسیار عجیب بود. مثلاً شخصی از من آدرس می‌خواست. من او را کامل راهنمایی کردم. او هم دعا کرد و رفت.

من نتیجه دعای او را به خوبی در نامه عملم مشاهده کردم! یا اینکه وقتی کاری برای رضای خدا و حل مشکل مردم انجام می‌دادم، اثر آن در زندگی روزمره‌ام مشاهده می‌شد.

اینکه ما در طی روز، حوادثی را از سر می‌گذرانیم و می‌گوییم خوب شد اینطور نشد. یا می‌گوییم: خدا رو شکر که از این بدتر نشد، به خاطر دعای خیر افرادی است که مشکلی از آنها برطرف کردیم.

من هر روز برای رسیدن به محل کار، مسیری طولانی را در اتوبان طی می‌کنم. همیشه در طی مسیر، اگر بینم کسی منتظر ماشین است، حتماً او را سوار می‌کنم.

یک روز هوا بارانی بود. پیرزنی با یک ساک پر از وسایل زیر باران مانده بود. با اینکه خطرناک بود اما ایستادم و او را سوار کردم.

ساک و سایل او گلی شده و صندلی را کثیف کرد، اما چیزی نگفتم. پیرزن تا به مقصد برسد مرتب برای اموات من دعا کرد و صلوات فرستاد. بعد هم خواست کرایه بدهد که نگرفتم و گفتم: هر چه می خواهی بدهی برای اموات ما صلوات بفرست.

من در آن سوی هستی، بستگان و اموات خودم را دیدم. آن‌ها از من به خاطر دعاهای آن پیرزن و صلوات‌هایی که برایشان فرستاد، حسابی تشکر کردند. این را هم بگویم که صلوات، واقعاً ذکر و دعای معجزه‌گری است. آن قدر خیرات و برکات در این دعا نهفته است که تا از این جهان خارج نشویم قادر به درکش نیستیم.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: گره‌گشایی از کار مؤمن از هفتاد بار حج خانه خداوند بالاتر است.

ثمرات این گره‌گشایی آنجا بسیار ملموس بود. بیشتر این ثمرات در زندگی دنیایی اتفاق می‌افتد. یعنی وقتی انسان در این دنیا خودش را به خاطر دیگران به سختی بیاندازد، اثرش را بیشتر در همین دنیا مشاهده خواهد کرد.

یادم می‌آید که در دوران دبیرستان، بیشتر شبها در مسجد و بسیج بودم. جلسات قرآن و هیئت که تمام می‌شد، در واحد بسیج بودم و حتی برخی شبها تا صبح می‌ماندم و صبح به مدرسه می‌رفتم. یک نوجوان دبیرستانی در بسیج ثبت نام کرده بود. او چهره‌ای زیبا داشت و بسیار پسر ساده‌ای بود.

یک شب، پس از اتمام فعالیت بسیج، ساعت را نگاه کردم. یک ساعت به اذان صبح بود. بقیه دوستان به منزل رفتند. من هم به اتاق دارالقران بسیج رفتم و مشغول نماز شب شدم.

همان نوجوان یکبارہ وارد اتاق شد و سریع در کنارم نشست! وقتی نماز تمام شد با تعجب گفتم: چیزی شده؟

با رنگ پریده گفت: هیچی، شما الان چه نمازی می خوننی؟
گفتم: نماز شب. قبل اذان صبح مستحب است که این نماز رو
بخوانیم. خیلی ثواب دارد. گفت: به من هم یاد می دی؟
به او یاد دادم و در کنارم مشغول نماز شد. اما می دانستم او از چیزی
ترسیده و نگران است. بعد از نماز صبح با هم از مسجد بیرون آمدیم.
گفتم: اگه مشکلی برات پیش اومده بگو، من مثل برادرت هستم.
گفت: روبروی مسجد یک جوان هرزه منتظر من بود. او
می خواست با تهدید من را به خانه اش ببرد. حتی تا نیمه شب منتظرم
مانده بود. من فرار کردم و پیش شما آمدم.

روز بعد یک برخورد جدی با آن جوان کردم و حسابی او را
تهدید کردم. آن جوان هرزه دیگر سمت بچه های مسجد نیامد. این
نوجوان هم با ما رفیق و مسجدی شد. الان هم از مؤمنان محل ماست.
مدتی بعد، دوستان من که به دنبال استخدام در سپاه بودند، شش
ماه یا بیشتر در گیر مسائل گزینش شدند. اما کل زمان پیگیری استخدام
بنده یک هفته بیشتر طول نکشید! تمام رفقای من فکر می کردند که
من پارتی داشتم اما...

آنجا به من گفتند: زحمتی که برای رضای خدا برای آن نوجوان
کشیدی، باعث شد که در کار استخدام کمتر اذیت شوی و کار
شما زودتر هماهنگ شود. البته این پاداش دنیایی اش بود. پاداش
آخرتی اش در نامه عمل شما محفوظ است.

حتی به من گفتند: اینکه ازدواج شما به آسانی صورت گرفت و
زندگی خوبی داری، نتیجه کارهای خیری است که انجام دادی.
من شنیدم که مأمور بررسی اعمال گفت: کوچکترین کاری که
برای رضای خدا و در راه کمک به بندگان خدا کشیده باشید، آنقدر
در پیشگاه خدا ارزش پیدا می کند که انسان، حسرت کارهای نکرده
را می خورد.

بانامحرم

خیلی مطلب در موضوع ارتباط بانامحرم شنیده بودم. اینکه وقتی یک مرد و زن نامحرم در یک مکان خلوت قرار می گیرند، نفر سوم آن‌ها شیطان است. یا وقتی جوان به سوی خدا حرکت می کند، شیطان با ابزار جنس مخالف به سوی او می آید و...

یا در جایی دیگر بیان شده که در اوقات بیکاری، شیطان به سراغ فکر انسان می رود و... خیلی از رفقای مسجدی و مذهبی را دیده بودم که به خاطر اختلاط بانامحرم، گرفتار شیطان و وسوسه‌ها شدند و در زندگی به مشکلات مختلفی دچار شدند.

این موضوع فقط به مردان اختصاص نداشت. زنانی که بانامحرم در تماس بودند نیز به همین دردسرها دچار بودند. اینجا بود که کلام نورانی حضرت زهرا علیها السلام را درک می کردم که می فرمودند: بهترین (حالت) برای زنان این است (که بدون ضرورت) مردان نامحرم را نبینند و نامحرمان نیز آنان را نبینند».

شکر خدا از دوره جوانی اوقات بیکاری نداشتم که بخواهم به موضوعات اینگونه فکر کنم و در همان ابتدای جوانی شرایط ازدواج برای من فراهم شد.

اما در کتاب اعمال من، یک موضوع بود که خدا را شکر به خیر گذشت.

در سال‌های اولی که موبایل آمده بود برای دوستان خودم با گوشی پیامک می فرستادم. بیشتر پیام‌های من شوخی و لطیفه و... بود. آن زمان تلگرام و شبکه‌های اجتماعی نبود. لذا از پیامک بیشتر استفاده می شد.

رفقای ما هم در جواب برای ما جُک می فرستادند. در این میان یک نفر با شماره‌ای نا آشنا برای من متن‌ها و لطیفه‌های عاشقانه می فرستاد. من هم در جواب برای او جُک می فرستادم. نمی دانستم این شخص کیست. یکی دو بار زنگ زدم اما گوشی را جواب نداد.

اما بیشتر مطالب ارسالی او لطیفه‌های عاشقانه بود. برای همین یکبار از شماره ثابت به او زنگ زدم، به محض اینکه گوشی را برداشت و بدون اینکه حرفی بزنم متوجه شدم یک خانم جوان است! بلافاصله گوشی را قطع کردم. از آن لحظه به بعد دیگر هیچ پیامی برایش نفرستادم و پیام‌هایش را جواب ندادم.

یادم هست با جوان پشت میز خیلی صحبت کردم. بارها در مورد اعمال و رفتار انسان‌ها برای من مثال می زد. همینطور که برخی اعمال روزانه مرا نشان می داد، به من گفت: نگاه حرام و ارتباط با نامحرم خیلی در رشد معنوی انسان‌ها مشکل ساز است. مگر نخوانده‌ای که در آیه ۳۰ سوره نور می فرماید: «به مؤمنان بگو: چشم‌های خود را از نگاه به نامحرم فرو گیرند».

و یا امام صادق علیه السلام در حدیثی نورانی می فرماید: «نگاه حرام تیری مسموم از تیرهای شیطان است. هر کس آن را تنها به خاطر خدا ترک کند، خداوند آرامش و ایمانی به او می دهد که طعم گوارای آن را در خود می یابد».

بعد به من گفت: اگر شما تلفن را قطع نمی کردی، گناه سنگینی در نامه‌ی اعمالت ثبت می شد و تاوان بزرگی در دنیا می دادی.

جوان پشت میز، وقتی عشق و علاقه من را به شهادت دید جمله‌ای بیان کرد که خیلی برایم عجیب بود. او گفت: «اگر علاقمند باشی و برای شما شهادت نوشته باشند، هر نگاه حرامی که شما داشته باشید، شش ماه شهادت شما را به عقب می‌اندازد»

از دیگر مواردی که در آنجا با آن برخورد داشتم و خیلی مرا عذاب داد، ماجرای شوخی با یکی از همکارانم بود.

یکی از دوستان همکارم، فرزند شهید بود. خیلی با هم رفیق بودیم و شوخی می‌کردیم.

یکبار دوست دیگر ما، به شوخی به من گفت: تو باید بری با مادر فلانی ازدواج کنی تا با هم فامیل بشوید. آگه ازدواج کنی فلانی هم می‌شه پسرت!

از آن روز به بعد، سر شوخی ما باز شد. من دیگه این رفیق را پسرم صدا می‌کردم. هر زمان به منزل دوستم می‌رفتم و مادر این بنده خدا را می‌دیدیم، ناخودآگاه می‌خندیدیم.

بعد احساس کردم که این کار خیلی بد است. هم در مورد یک نامحرم اینطور حرف می‌زنیم و هم آبروی یک مادر را ... به دوستم گفتم: به مادرت بگو ما را حلال کند. خوب نیست چنین شوخی‌هایی داشته باشیم.

در آن وادی وانفساء، پدر همین رفیق من در مقابلم قرار گرفت. همان شهیدی که ما در مورد همسرش شوخی می‌کردیم.

ایشان با ناراحتی گفت: چه حقی داشتید در مورد یک زن نامحرم و یک انسان اینطور شوخی کنید؟

خیلی شرمنده شده بودم. خدا را شکر، چون بعد از مدتی از این کار دست کشیدم و طلب حلالیت کردم مشکلی پیش نیامد. اما ظاهراً دوست من فراموش کرده بود به مادرش چیزی بگوید و حلالیت بطلبد.

باغ بهشت

از دیگر اتفاقاتی که در آن بیابان مشاهده کردم، این بود که برخی بستگان و آشنایان که قبلاً از دنیا رفته بودند را دیدار کردم. یکی از آن‌ها عموی خدا بیامرز من بود. او در بیمارستان هم کنار من بود. او را دیدم که در یک باغ بزرگ قرار دارد. سؤال کردم: عمو این باغ زیبا را در نتیجه کار خاصی به شما دادند؟

گفت: من و پدرت در سنین کودکی یتیم شدیم. پدر ما یک باغ بزرگ را به عنوان ارث برای ما گذاشت. شخصی آمد و قرار شد در باغ ما کار کند و سود فروش محصولات را به مادر ما بدهد. اما او با چند نفر دیگر کاری کردند که باغ از دست ما خارج شد. آن‌ها باغ را بین خودشان تقسیم کردند و فروختند و... هیچکدام آن‌ها عاقبت به خیر نشدند. در اینجا نیز همه آن‌ها گرفتارند.

چون با اموال چند یتیم این کار را کردند. حالا این باغ را به جای باغی که در دنیا از دست دادم به من داده‌اند تا با یاری خدا در قیامت به باغ اصلی برویم. بعد اشاره به درب دیگر باغ کرد و گفت:

این باغ دو درب دارد که یکی از درب‌های باغ برای پدر شماست که به زودی باز می‌شود. در نزدیکی باغ عمویم، یک باغ بزرگ بود که سر سبزی آن مثال زدنی بود. این باغ متعلق به یکی از بستگان ما بود. او به خاطر یک وقف بزرگ، صاحب این باغ شده بود.

همینطور که به باغ او خیره بودم، یکباره تمام باغ سوخت و تبدیل به خاکستر شد!

این فامیل ما، بنده خدا با حسرت به اطرافش نگاه می کرد. من از این ماجرا شگفت زده شدم. با تعجب گفتم: چرا باغ شما سوخت؟!

او هم گفت: پسر، همه این ها از بلایی است که پسر من بر سر من می آورد. او نمی گذارد ثواب خیرات این زمین وقف شده به من برسد. این بنده خدا با حسرت این جملات را تکرار می کرد. بعد پرسیدم: حالا چه می شود؟ چه کار باید بکنید؟

گفت: مدتی طول می کشد تا دوباره با ثواب خیرات، باغ من آباد شود، به شرطی که پسر من نابودش نکند. من در جریان ماجرای او و زمین وقفی و پسرناخلفش بودم، برای همین بحث را ادامه ندادم...

آنجا می توانستیم به هر کجا که می خواهیم سر بزنیم، یعنی همین که اراده می کردیم، بدون لحظه ای درنگ، به مقصد می رسیدیم!

پسر عمه ام در دوران دفاع مقدس شهید شده بود. یک لحظه دوست داشتم جایگاهش را ببینم. بلافاصله وارد باغ بسیار زیبایی شدم. مشکلی که در بیان مطالب آنجاست، عدم وجود مشابه در این

دنیاست. یعنی نمی دانیم زیبایی های آنجا را چگونه توصیف کنیم؟!

کسی که تا کنون شمال ایران و دریا و سرسبزی جنگل ها را ندیده و هیچ تصویر و فیلمی از آنجا مشاهده نکرده، هر چه برایش بگوییم، نمی تواند تصور درستی در ذهن خود ایجاد کند.

حکایت ما با بقیه مردم همینگونه است. اما باید بگونه ای بگوییم که بتواند به ذهن نزدیک باشد.

من وارد باغ بزرگی شدم که انتهای آن مشخص نبود. از روی چمن هایی عبور می کردم که بسیار نرم و زیبا بودند. بوی عطر گل های مختلف مشام انسان را نوازش می داد. درختان آنجا، همه نوع میوه ای را در خود داشتند. میوه هایی زیبا و درخشان.

من بر روی چمن‌ها دراز کشیدم. گویی یک تخت نرم و راحت و شبیه پر قو بود. بوی عطر همه جا را گرفته بود. نغمه پرندگان و صدای شرشر آب رودخانه به گوش می‌رسید. اصلاً نمی‌شود آنجا را توصیف کرد. به بالای سرم نگاه کردم. درختان میوه و یک درخت نخل پر از خرما را دیدم. با خودم گفتم: خرما می‌آید اینجا چه مزه‌ای دارد؟ یکباره دیدم درخت نخل به سمت من خم شد. من دستم را بلند کردم و یکی از خرماها را چیدم و داخل دهان گذاشتم. نمی‌توانم شیرینی آن خرما را با چیزی در این دنیا مثال بزنم.

در اینجا اگر چیزی خیلی شیرین باشد، باعث دلزدگی می‌شود. اما آن خرما نمی‌دانید چقدر خوشمزه بود. از جا بلند شدم. دیدم چمن‌ها به حالت قبل برگشت. به سمت رودخانه رفتم. در دنیا معمولاً در کنار رودخانه‌ها، زمین گل آلود است و باید مراقب باشیم تا پای ما کثیف نشود. اما همین که به کنار رودخانه رسیدم، دیدم اطراف رودخانه مانند بلور زیباست. به آب نگاه کردم، آنقدر زلال بود که تا انتهای رود مشخص بود. دوست داشتم بپریم داخل آب.

اما با خودم گفتم: بهتر است سریعتر بروم به سمت قصر پسر عمه‌ام. ناگفته نماند. آن طرف رود، یک قصر زیبای سفید و بزرگ نمایان بود. نمی‌دانم چطور توصیف کنم. با تمام قصرهای دنیا متفاوت بود. چیزی شبیه قصرهای یخی که در کارتون‌های دوران بچگی می‌دیدیم، تمام دیوارهای قصر نورانی بود. می‌خواستم به دنبال پلی برای عبور از رودخانه باشم، اما متوجه شدم، اگر بخواهم می‌توانم از روی آب عبور کنم! از روی آب گذشتم و مبهوت قصر زیبای پسر عمه‌ام شدم. وقتی با او صحبت می‌کردم، می‌گفت: ما در اینجا در همسایگی اهل بیت علیهم‌السلام هستیم. ما می‌توانیم به ملاقات امامان برویم و این یکی از نعمت‌های بزرگ بهشت برزخی است. حتی می‌توانیم به ملاقات دوستان شهید و شهدای محل و دوستان و بستگان خود برویم.

جانبا نے در رکاب مولا

سال ۱۳۸۸ توفیق شد که در اواخر ماه رجب و اوایل ماه شعبان، زائر مکه و مدینه باشم. ما مُحرم شدیم و وارد مسجدالحرام شدیم. بعد از اتمام اعمال، به محل قرار کاروان آمدم. روحانی کاروان به من گفت: سه تا از خواهران کاروان الان آمدند، شما زحمت بکش و این سه نفر را برای طواف ببر و بر گرد.

خسته بودم، اما قبول کردم. سه تا از خانم‌های جوان کاروان به سمت من آمدند. تا نگاهم به آن‌ها خورد سرم را پایین انداختم. یک حوله اضافه داشتم. یک سر حوله را دست خودم گرفتم و سر دیگرش را در اختیار آن‌ها قرار دادم. گفتم: من در طی طواف نباید برگردم. حرم الهی هم به خاطر ماه رجب شلوغ است. شما سر این حوله را بگیرید و دنبال من بیایید.

یکی دو ساعت بعد، با خستگی فراوان به محل قرار کاروان برگشتم در حالی که اعمال آن‌ها تمام شده بود و در کل این مدت، اصلاً به آن‌ها نگاه نکردم و حرفی نزدم.

وظیفه‌ای برای انجام طواف آن‌ها نداشتم، اما فقط برای رضای خدا این کار را انجام دادم.

در آن روزهایی که مادر مکه مستقر بودیم، خیلی‌ها مرتب به بازار می‌رفتند و ... اما من به جای اینگونه کارها، چندین بار برای طواف

اقدام کردم.
ابتدا به نیت رهبر معظم انقلاب و سپس به نیابت شهدا، مشغول طواف شدم و از تمام فرصت‌ها برای کسب معنویات استفاده کردم. در آن لحظاتی که اعمال من محاسبه می‌شد، جوان پشت میز به این موارد اشاره کرد و گفت: به خاطر طواف خالصانه‌ای که همراه آن خانم‌ها انجام دادی، ثواب حج واجب در نامه اعمالت ثبت شد! بعد گفت: ثواب طواف‌هایی که به نیابت از دیگران انجام دادی، دو برابر در نامه اعمال خودت ثبت می‌شود.

اوایل ماه شعبان بود که راهی مدینه شدیم. زیارت‌ها به خوبی انجام می‌شد. در قبرستان بقیع، تمام افراد ناخودآگاه اشک می‌ریختند. حال عجیبی در کاروان ایجاد شده بود.
یک روز صبح زود در حالی که مشغول زیارت بقیع بودم، متوجه شدم که مأمور وهابی دوربین یک پسر بچه را که می‌خواست از بقیع عکس بگیرد را گرفته، جلو رفتم و به سرعت دوربین را از دست او گرفتم و به پسر بچه تحویل دادم.
بعد به سمت انتهای قبرستان رفتم. من در حال خواندن زیارت عاشورا بودم که به مقابل قبر عثمان رسیدم.
همان مأمور وهابی دنبال من آمد و چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد. وقتی در مقابل قبر رسیدم، یکباره کنار من آمد و دستم را گرفت و به فارسی و با صدای بلند گفت: چی می‌گی؟ داری لعن می‌کنی؟
گفتم: نخیر. دستم رو ول کن.

اما او همینطور داد می‌زد و با سر و صدا، بقیه مأمورین را دور خودش جمع کرد.

در همین حال یکدفعه به من نگاه کرد و حرف زشتی را به مولا امیرالمومنین علیه السلام زد.

من دیگر سکوت را جایز ندانستم. تا این حرف زشت از دهان او خارج شد و بقیه زائران شنیدند، دیگر سکوت را جایز ندانستم. یکباره کشیده محکمی به صورت او زدم.

بلافاصله چهار مأمور به سر من ریختند و شروع به زدن کردند. یکی از مأمورین ضربه‌ی محکمی به کتف من زد که درد آن تا ماه‌ها اذیتم می‌کرد.

چند نفر از زائرین جلو آمدند و مرا از زیر دست آن‌ها خارج کردند. من توانستم با کمک آن‌ها فرار کنم.

روزهای بعد، وقتی برای حرم می‌رفتم، سر و صورتم را با چفیه می‌بستم. چون دوربین‌های بقیع، مرا شناسایی کرده بود و احتمال داشت بازداشت شوم.

خلاصه اینکه آن سفر، برای من به یاد ماندنی شد. اما در لحظات بررسی اعمال، ماجرای درگیری در قبرستان بقیع را به من نشان دادند و گفتند: شما خالصانه و فقط به عشق مولا علی علیه السلام با آن مأمور درگیر شدی و کتف شما آسیب دید.

برای همین ثواب جانبازی در رکاب مولا علی علیه السلام در نامه عمل شما ثبت شده است! ^۱

۱. البته این ماجرا نباید دستاویزی برای برخورد با مأمورین دولت سعودی گردد.

شهادت و شهید

در این سفر کوتاه به قیامت، نگاه من به شهید و شهادت تغییر کرد. علت آن هم چند ماجرا بود:

یکی از معلمین و مربیان شهر ما، در مسجد محل تلاش فوق العاده‌ای داشت که بچه‌ها را جذب مسجد و هیئت کند. او خالصانه فعالیت می‌کرد و در مسجدی شدن ما هم خیلی تأثیر داشت.

این مرد خدا، یکبار که با ماشین در حرکت بود، از چراغ قرمز عبور کرد و سانحه‌ای شدید رخ داد و ایشان مرحوم شد.

من این بنده خدا را دیدم که در میان شهدا و هم درجه آنها بود! توانستم با او صحبت کنم. ایشان به خاطر اعمال خوبی که در مسجد و محل داشت و رعایت دستورات دین، به مقام شهدا دست یافته بود.

اما سؤالی که در ذهن من بود، تصادف او و عدم رعایت قانون و مرگش بود. ایشان به من گفت: من در پشت فرمان ماشین سگته کردم و از دنیا رفتم و سپس با ماشین مقابل برخورد کردم. هیچ چیزی از صحنه تصادف دست من نبود.

در جایی دیگر یکی از دوستان پدرم که اوایل جنگ شهید شده بود و در گلزار شهدای شهرمان به خاک سپرده شده بود را دیدم. اما او خیلی گرفتار بود و اصلاً در رتبه شهدا قرار نداشت! تعجب کردم. تشییع او را به یاد داشتم که در تابوت شهدا بود و... اما چرا؟!!

خودش گفت: من برای جهاد به جبهه نرفتم. من به دنبال کاسبی و خرید و فروش بودم که برای خرید جنس، به مناطق مرزی رفتم که آنجا بمباران شد. بدن ما با شهدای رزمنده به شهر منتقل شد و فکر کردند من رزمنده‌ام و...

اما مهم‌ترین مطلبی که از شهدا دیدم، مربوط به یکی از همسایگان ما بود. خوب به یاد داشتم که در دوره دبستان، بیشتر شبها در مسجد محل، کلاس و جلسه قرآن و یا هیئت داشتیم.

آخر شب وقتی به سمت منزل می‌آمدیم، از یک کوچه باریک و تاریک عبور می‌کردیم.

از همان بچگی شیطنت داشتم. با برخی از بچه‌ها زنگ خانه مردم را می‌زدیم و سریع فرار می‌کردیم!

یک شب من دیرتر از بقیه دوستانم از مسجد راه افتادم. وسط همان کوچه بودم که دیدم رفقای من که زودتر از کوچه رد شدند، یک چسب را به زنگ یک خانه چسباندند! صدای زنگ قطع نمی‌شد.

یکبار پسر صاحبخانه که از بسیجیان مسجد محل بود، بیرون آمد. چسب را از روی زنگ جدا کرد و نگاهش به من افتاد.

او شنیده بود که من، قبلاً از این کارها کرده‌ام، برای همین جلو آمد و میچ دستم را گرفت و گفت: باید به پدرت بگم چیکار می‌کنی! هرچی اصرار کردم که من نبودم و... بی‌فایده بود. او مرا به مقابل منزل مان برد و پدرم را صدا زد.

آن شب همسایه ما عروسی داشت. توی خیابان و جلوی منزل ما شلوغ بود.

پدرم وقتی این مطلب را شنید خیلی عصبانی شد و جلوی چشم همه، حسابی مرا کتک زد.

این جوان بسیجی که در اینجا قضاوت اشتباهی داشت، چند سال بعد و در روزهای پایانی دفاع مقدس به شهادت رسید.

این ماجرا و کتک خوردن به ناحق من، در نامه اعمال نوشته شده بود. به جوان پشت میز گفتم: من چطور باید حقم را از آن شهید بگیرم؟ او در مورد من زود قضاوت کرد.

او گفت: لازم نیست که آن شهید به اینجا بیاید. من اجازه دارم آنقدر از گناهان تو ببخشم تا از آن شهید راضی شوی.

بعد یکبارہ دیدم که صفحات نامه اعمال من ورق خورد! گناهان هر صفحه پاک می شد و اعمال خوب آن می ماند.

خیلی خوشحال شدم. ذوق زده بودم. حدود یکی دو سال از اعمال من اینطور طی شد.

جوان پشت میز گفت: راضی شدی؟

گفتم: بله، عالیہ. البتہ بعدها پشیمان شدم. چرا نگذاشتم تمام اعمال بدم را پاک کند!؟

اما باز بد نبود. همان لحظه دیدم آن شهید آمد و سلام و روبوسی کرد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم.

گفت: با اینکه لازم نبود، اما گفتم بیایم و از شما حلالیت بطلبم. هر چند شما هم به خاطر کارهای گذشته در آن ماجرابی تقصیر نبودید.

حق الناس وحق النفس

از وقتی که مشغول به کار شدم، حساب سال داشتم. یعنی همه ساله، اضافه درآمدهای خودم را مشخص می کردم و یک پنجم آن را به عنوان خمس پرداخت می کردم.

با اینکه روحانیان خوبی در محل داشتیم، اما یکی از دوستانم گفت: یک پیرمرد روحانی در محل ما هست. بیا و خمس مالت را به ایشان بده و رسیدش را بگیر.

در زمینه خمس خیلی احتیاط می کردم. خیلی مراقب بودم که چیزی از قلم نیفتد. من از اواسط دهه ی هفتاد، مقلد رهبری معظم انقلاب شدم. یادم هست آن سال، خمس من به بیست هزار تومان رسید. یکی از همان سالها، وقتی خمس را پرداخت کردم. به آن پیرمرد تأکید کردم که رسید دفتر رهبری را برایم بیاورد.

هفته بعد وقتی رسید خمس را آورد، با تعجب دیدم که رسید دفتر آیت الله ... است!

گفتم: این رسید چیه؟ اشتباه نشده؟! من به شما تأکید کردم مقلد رهبری هستم.

او هم گفت: فرقی نداره.

باعصبانیت با او برخورد کردم و گفتم: باید رسید دفتر رهبری را برایم بیاوری. من به شما تأکید کردم که مقلد رهبری هستم و

می خواهم خمس من به دفتر ایشان برسد.

او هم هفته بعد یک رسید بدون مهر برایم آورد که نفهمیدم صحیح است یا نه! از سال بعد هم خمس خودم را مستقیم به حساب اعلام شده توسط دفتر رهبری واریز می کردم.

یکی دو سال بعد، خبردار شدم این پیرمرد روحانی از دنیا رفت. من بعدها متوجه شدم که این شخص، خمس چند نفر دیگر را هم به همین صورت جا به جا کرده!

در آن زمانی که مشغول حساب و کتاب اعمال بودم، یکبار همین پیرمرد را دیدم. خیلی اوضاع آشفته‌ای داشت.

در زمینه حق الناس به خیلی‌ها بدهکار و گرفتار بود. بیشترین گرفتاری او به بحث خمس برمی گشت. برخی آدم‌های عادی وضعیت بهتری از این شخص داشتند!

پیرمرد پیش من آمد و تقاضا کرد حلالش کنم. اما اینقدر اوضاع او مشکل داشت که بارضایت من چیزی تغییر نمی کرد. من هم قبول نکردم. در اینجا بود که جوان پشت میز به من گفت: این‌هایی که می بینی، این کسانی که از شما حلالیت می طلبند یا شما از آن‌ها حلالیت می طلبی، کسانی هستند که از دنیا رفته اند. حساب آنها که هنوز در دنیا هستند مانده، تا زمانی که آنها هم به برزخ وارد شوند.

حساب و کتاب شما با آن‌ها که زنده اند، بعد از مرگشان انجام می شود. بعد دوباره در زمینه حق الناس با من صحبت کرد و گفت: وای به حال افرادی که سال‌ها عبادت کرده اند اما حق الناس را مراعات نکردند.

اما این را هم بدان، اگر کسی در زمینه حق الناس به شما بدهکار بود و او را در دنیا ببخشی، ده برابر آن در نامه‌ی عملت ثبت می شود. اما اگر به برزخ کشیده شود، همان مقدار خواهد بود.

اما یکی از مواردی که مردم نسبتاً به آن دقت کمتری دارند، حق الله

است. می گویند دست خداست و ان شاء الله خداوند از تقصیرات ما می گذرد. حق الناس هم که مشخص است. اما در مورد حق النفس یعنی حق بدن، تقریباً حساسیتی بین مردم دیده نمی شود! گویی حق بدن را هم خدا بخشیده!

اما در آن لحظات و انفسا، موردی را در پرونده ام دیدم که مربوط به حق بدن (حق النفس) می شد.

در روزگار جوانی، با رفقا و بچه های محل، برای تفریح به یکی از باغ های اطراف شهر رفتیم. کسی که ما را دعوت کرده بود، قلیان را آماده کرد و با یک بسته سیگار به سمت ما آمد.

سیگارها را یکی یکی روشن کرد و دست رفقا می داد. من هم در خانه ای بزرگ شده بودم که پدرم سیگاری بود، اما از سیگار نفرت داشتم.

آن روز با وجود کراهت، اما برای اینکه انگشت نما نشوم، سیگار را از دست آن آقا گرفتم و شروع به کشیدن کردم! حالم خیلی بد شد. خیلی سرفه کردم. انگار تنگی نفس گرفته بودم.

بعد از آن، هیچوقت دیگر سراغ قلیان و سیگار نرفتم. اما در آن و انفسا، این صحنه را به من نشان دادند و گفتند: تو که می دانستی سیگار ضرر دارد چرا همان یکبار را کشیدی؟ تو حق النفس را رعایت نکردی و باید جواب بدهی. همین باعث گرفتاری ام شد! در آنجا برخی افراد را دیدم که انسان های مذهبی و خوبی بودند. بسیاری از احکام دین را رعایت کرده بودند، اما به حق النفس اهمیت نداده بودند.

آن ها به خاطر سیگار و قلیان به بیماری و مرگ زودرس دچار شده بودند و در آن شرایط، به خاطر ضرر به بدن گرفتار بودند.

یازهرای علیها السلام

خیلی سخت بود. حساب و کتاب خیلی دقیق ادامه داشت. ثانیه به ثانیه را حساب می کردند.

زمان هایی که باید در محل کار حضور داشته باشم را خیلی با دقت بررسی می کردند که به بیت المال خسارت زده ام یا نه؟! خدا را شکر این مراحل به خوبی گذشت. زمان هایی را که در

مسجد و هیئت حضور داشتم محاسبه کردند و گفتند دو سال از عمرت را اینگونه گذراندی که جزو عمرت محاسبه نمی کنیم. یعنی بازخواستی ندارد و می توانی به راحتی از این دو سال بگذری.

در آنجا برخی دوستان همکارم و حتی برخی آشنایان را می دیدم، بدن مثالی آن هایی را در آنجا می دیدم که هنوز در دنیا بودند! می توانستم مشکلات روحی و اخلاقی آن ها را ببینم.

عجیب بود که برخی از دوستان همکارم را دیدم که به عنوان شهید راهی برزخ می شدند و بدون حساب و بررسی اعمال به سوی بهشت برزخی می رفتند! چهره خیلی از آن ها را به خاطر سپردم.

جوانی که پشت میز بود گفت: برای بسیاری از همکاران و دوستان، شهادت را نوشته اند، به شرطی که خودشان با اعمال اشتباه، توفیق شهادت را از بین نبرند. به جوان پشت میز اشاره کردم و گفتم: چکار می توانم بکنم که من هم توفیق شهادت داشته باشم.

او هم اشاره کرد و گفت: در زمان غیبت امام عصر (عج) زعامت و رهبری شیعه با ولی فقیه است. پرچم اسلام به دست اوست.

همان لحظه تصویری از ایشان را دیدم. عجیب اینکه افراد بسیاری که آن‌ها را می‌شناختم در اطراف رهبر بودند و تلاش می‌کردند تا به ایشان صدمه بزنند اما نمی‌توانستند! من اتفاقات زیادی را در همان لحظات دیدم و متوجه آن‌ها شدم. اتفاقاتی که هنوز در دنیا رخ نداده بود! خیلی‌ها را دیدم که به شدت گرفتار هستند. حق الناس میلیون‌ها انسان به گردن داشتند و از همه کمک می‌خواستند اما هیچ کس به آن‌ها توجه نمی‌کرد. مسئولینی که روزگاری برای خودشان، کسی بودند و با خدم و حشم فراوان مشغول گذران زندگی بودند، حالا غرق در گرفتاری بودند و به همه التماس می‌کردند.

بعد سؤالاتی را از جوان پشت میز پرسیدم و او جواب داد. مثلاً در مورد امام عصر (عج) و زمان ظهور پرسیدم.

ایشان گفت: باید مردم از خدا بخواهند تا ظهور مولایشان زودتر اتفاق بیفتد تا گرفتاری دنیا و آخرتشان برطرف شود. اما بیشتر مردم با وجود مشکلات، امام زمان (عج) را نمی‌خواهند. اگر هم بخواهند برای حل گرفتاری دنیایی به ایشان مراجعه می‌کنند. بعد مثالی زد و گفت: مدتی پیش، مسابقه فوتبال بود. بسیاری از مردم، در مکان‌های مقدس، امام زمان (عج) را برای نتیجه این بازی قسم می‌دادند!

من از نشانه‌های ظهور سؤال کردم. از اینکه اسرائیل و آمریکا مشغول دسیسه‌چینی در کشورهای اسلامی هستند و برخی کشورهای به ظاهر اسلامی با آنان همکاری می‌کنند و...

جوان پشت میز لبخندی زد و گفت: نگران نباش. این‌ها کفی بر روی آب هستند و نیست و نابود می‌شوند. شما نباید سست شوید. نباید ایمان خود را از دست دهید.

نکته دیگری که آنجا شاهد بودم، انبوه کسانی بود که زندگی

دنیایی خود را تباه کرده بودند، آن هم فقط به خاطر دوری از انجام دستورات خداوند! جوان گفت: آنچه حضرت حق از طریق معصومین برای شما فرستاده است، در درجه اول، زندگی دنیایی شما را آباد می کند و بعد آخرت را می سازد. مثلاً به من گفتند: اگر آن رابطه پیامکی با نامحرم را ادامه می دادی، گناه بزرگی در نامه عملت ثبت می شد و زندگی دنیایی تو را تحت الشعاع قرار می داد.

در همین حین متوجه شدم که یک خانم باشخصیت و نورانی پشت سر من، البته کمی با فاصله ایستاده اند!

از احترامی که بقیه به ایشان گذاشتند متوجه شدم که مادر ما حضرت صدیقه طاهره فاطمه زهرا علیها السلام هستند.

وقتی صفحات آخر کتاب اعمال من بررسی می شد و خطا و اشتباهی در آن مشاهده می شد، خانم روی خودش را بر می گرداند. اما وقتی به عمل خوبی می رسیدیم، بالبخند رضایت ایشان همراه بود. تمام توجه من به مادرم حضرت زهرا علیها السلام بود. من در دنیا ارادت ویژه ای به بانوی دو عالم داشتم. مرتب در ایام فاطمیه روضه خوانی داشتیم و سعی می کردم که همواره به یاد ایشان باشم.

ناگفته نماند که جد مادری ما از علما و سادات بوده و ما نیز از اولاد حضرت زهرا علیها السلام به حساب می آمدیم. حالا ایشان در کنار من حضور داشت و شاهد اعمال من بود.

نه فقط ایشان که تمام معصومین را در آنجا مشاهده کردم. برای یک شیعه خیلی سخت است که در زمان بررسی اعمال، امامان معصوم علیهم السلام در کنارش باشند و شاهد اشتباهات و گناهانش باشند.

از اینکه برخی اعمال من، معصومین را ناراحت می کرد. می خواستم از خجالت آب شوم.

خیلی ناراحت بودم. بسیاری از اعمال خوب من از بین رفته بود.

چیز زیادی در کتاب اعمالم نمانده بود.
برای یک لحظه نگاهم به دنیا و به منزل خودمان افتاد. همسرم که
ماه چهارم بارداری را می گذراند، بر سر سجاده نشسته بود و با چشمانی
گریان، خدا را به حق حضرت زهرا علیها السلام قسم می داد که من بمانم.

نگاهم به سمت دیگری رفت. داخل یک خانه در محله خود ما،
دو کودک یتیم، خدا را قسم می دادند که من برگردم. آن‌ها به خدا
می گفتند: خدایا، ما نمی خواهیم دوباره یتیم شویم.
این را بگویم که خدا توفیق داده بود که هزینه‌های این دو کودک
یتیم را می دادم و سعی می کردم برای آن‌ها پدری کنم.
آن‌ها از ماجرای عمل من خبر داشتند و همینطور با گریه از خدا
می خواستند که من زنده بمانم.

به جوانی که پشت میز بود گفتم: دستم خالی است. نمی شود
کاری کنی که من برگردم؟ نمی شود از مادرمان حضرت زهرا علیها السلام
بخواهی که مرا شفاعت کند.

شاید اجازه دهند تا من برگردم و کمی اعمال خوبی که ترک
کردم را انجام دهم یا کارهای خطای گذشته را اصلاح کنم.
جوابش منفی بود. اما باز اصرار کردم. گفتم از مادرمان حضرت
زهرا علیها السلام بخواه که مرا شفاعت کنند.

لحظاتی بعد، جوان پشت میز نگاهی به من کرد و گفت: به خاطر
اشک‌های این کودکان یتیم و به خاطر دعاهای همسرت و دختری
که در راه داری و دعای پدر و مادرت، حضرت زهرا علیها السلام شما را
شفاعت نمود تا برگردی.

بازگشت

به محض اینکه به من گفته شد: «برگرد» یکباره دیدم که زیر پای من خالی شد!

تلویزیون‌های سیاه و سفید قدیمی وقتی خاموش می‌شد، حالت خاصی داشت، چند لحظه طول می‌کشید تا تصویر محو شود.

مثل همان حالت پیش آمد و من یکباره رها شدم. کمتر از لحظه‌ای دیدم روی تخت بیمارستان خوابیده‌ام و تیم پزشکی مشغول زدن شوک برقی به من هستند.

دستگاه شوک را چند بار به بدن من وصل کردند و به قول خودشان؛ بیمار احیا شد.

روح به جسم برگشته بود، حالت خاصی داشتم. هم خوشحال بودم که دوباره مهلت یافته‌ام و هم ناراحت بودم که از آن وادی نور، دوباره به این دنیای فانی برگشته‌ام.

پزشکان بعد از مدتی کار خودشان را تمام کردند. در واقع غده خارج شده بود و در مراحل پایانی عمل بود که من دچار ایست قلبی شدم. بعد هم با ایجاد شوک، مرا احیا کردند.

من در تمام آن لحظات، شاهد کارهایشان بودم. پس از اتمام کار، مرا به اتاق مجاور جهت ریکواری انتقال داده و پس از ساعتی، کم‌کم اثر بی‌هوشی رفت و درد و رنج‌ها دوباره به بدنم برگشت.

بعد از مدتی حالم بهتر شد و توانستم چشم راستم را باز کنم، اما نمی خواستم حتی برای لحظه‌ای از آن لحظات زیبا دور شوم. من در این ساعات، تمام خاطراتی که از آن سفر معنوی داشتم را با خودم مرور می کردم. چقدر سخت بود. چه شرایط سختی را طی کرده بودم.

من بهشت برزخی را با تمام نعمت‌هایش دیدم. من افراد گرفتار را دیدم. من تا چند قدمی بهشت رفتم. من مادرم حضرت زهرا علیها السلام را با کمی فاصله مشاهده کردم. من یقین کردم که در آن سوی هستی، مادر ما چه مقامی دارد. برایم تحمل دنیا واقعاً سخت بود.

دقایقی بعد، دو خانم پرستار وارد سالن شدند تا مرا به بخش منتقل کنند. آن‌ها می خواستند تخت چرخدار مرا با آسانسور منتقل کنند.

همین که از دور نزدیک شدند، از مشاهده چهره یکی از آنان واقعاً وحشت کردم. من اورامانند یک گرگ می دیدم که به من نزدیک می شد! مرا به بخش منتقل کردند. برادر و برخی از دوستانم بالای سرم بودند. یکی دو نفر از بستگان ما می خواستند به دیدنم بیایند. آن‌ها از منزل خارج شده و به سمت بیمارستان در راه بودند. من این را به خوبی متوجه شدم!

یکبار از دیدن چهره باطنی آن‌ها وحشت کردم. بدنم لرزید. به یکی از همراهانم گفتم: تماس بگیر و بگو فلانی برگرده. تحمل هیچکس را ندارم.

احساس می کردم که باطن بیشتر افراد برایم نمایان است. باطن اعمال و رفتار و...

به غذایی که برایم می آوردند نگاه نمی کردم. می ترسیدم باطن غذا را ببینم. اما از زور گرسنگی مجبور بودم بخورم.

دوست نداشتم هیچکس را نگاه کنم. برخی از دوستان آمده بودند تا من تنها نباشم، اما نمی دانستند که وجود آن‌ها مرا بیشتر تنها می کرد!

بعد از ظهر تلاش کردم تا روی خودم را به سمت دیوار برگردانم.
می خواستم هیچ کس را نبینم.
اما یکباره با چیزی مواجه شدم که رنگ از چهره‌ام پرید. من
صدای تسبیح خدا را از در و دیوار می شنیدم.

دو سه نفری که همراه من بودند، به توصیه پزشک اصرار می کردند
که من چشمانم را باز کنم. اما نمی دانستند که من از دیدن چهره
اطرافیان ترس دارم و برای همین چشمانم را باز نمی کنم.
آن روز در بیمارستان، با دعا و التماس از خدا خواستم که این حالت
برداشته شود. من نمی توانستم اینگونه ادامه دهم. با این وضعیت، حتی
با برخی نزدیکان خودم نمی توانستم صحبت کرده و ارتباط بگیرم!
خدا را شکر این حالت برداشته شد و روال زندگی من به حالت
عادی باز گشت.

اما دوست داشتم تنها باشم. دوست داشتم در خلوت خودم، آنچه
را در مورد حسابرسی اعمال دیده بودم مرور کنم.
تنهایی را دوست داشتم. در تنهایی تمام اتفاقاتی که شاهد بودم را
مرور می کردم. چقدر لحظات زیبایی بود. آنجا زمان مطرح نبود. آنجا
احتیاج به کلام نبود. با یک نگاه، آنچه می خواستیم منتقل می شد.
آنجا از اولین تا آخرین را می شد مشاهده کرد. من حتی برخی
اتفاقات را دیدم که هنوز واقع نشده بود. حتی در آن زمان برخی
مسائل را متوجه شدم که گفتنی نیست.

من در آخرین لحظات حضور در آن وادی، برخی دوستان و
همکارانم را مشاهده کردم که شهید شده بودند، می خواستم بدانم این
ماجرای رخ داده یا نه؟!

از همان بیمارستان توسط یکی از بستگان تماس گرفتم و پیگیری
کردم و جویای سلامتی آنها شدم. چند تایی را اسم بردم.
گفتند: نه، همه رفقای شما سالم هستند.

تعجب کردم. پس منظور از این ماجرا چه بود؟ من آنها را در حالی که با شهادت وارد برزخ می شدند مشاهده کردم. چند روزی بعد از عمل، وقتی حالم کمی بهتر شد مرخص شدم. اما فکرم به شدت مشغول بود.

چرا من برخی از دوستانم که الان مشغول کار در اداره هستند را در لباس شهادت دیدم؟

یک روز برای اینکه حال و هوایم عوض شود، با خانم و بچه‌ها برای خرید به بیرون رفتیم. به محض اینکه وارد بازار شدم، پسریکی از دوستان را دیدم که از کنار ما رد شد و سلام کرد. رنگم پرید! به همسرم گفتم: این مگه فلانی نبود؟! همسرم که متوجه نگرانی من شده بود گفت: چی شده؟ آره، خودش بود.

این جوان اعتیاد داشت و دائم دنبال کارهای خلاف بود. برای به دست آوردن پول مواد، همه کاری می کرد.

گفتم: این مگه نمرده؟ من خودم دیدمش که اوضاع و احوالش خیلی خراب بود. مرتب به ملائک خدا التماس می کرد. حتی من علت مرگش رو هم می دانم.

خانم من با لبخند گفت: مطمئن هستی که اشتباه ندیدی؟ حالا علت مرگش چی بود؟

گفتم: اون بالای دکل، مشغول دزدیدن کابل های فشار قوی برق بوده که برق اون رو می گیره و کشته می شه.

خانم من گفت: فعلاً که سالم و سر حال بود.

آن شب وقتی برگشتیم خونه خیلی فکر کردم. پس اون چیزهایی که من دیدم نکنه توهم بوده؟!

دو سه روز بعد خبر مرگ آن جوان پخش شد. بعد هم تشییع جنازه و مراسم ختم همان جوان برگزار شد!

من مات و حیران مانده بودم که چی شد؟
از دوست دیگرم که با خانواده آنها فامیل بود سؤال کردم: علت
مرگ این جوان چی بود؟
گفت: بنده خدا تصادف کرده.

من بیشتر توی فکر فرو رفتم. اما من خودم این جوان را دیدم. او
حال و روز خوشی نداشت. اعمال و گناهان و حق الناس و ... حسابی
گرفتارش کرده بود. به همه التماس می کرد تا کاری برایش انجام
دهند.

چند روز بعد، یکی از بستگان به دیدنم آمد. ایشان در اداره برق
اصفهان مشغول به کار بود. لا به لای صحبت ها گفت: چند روز قبل،
یک جوان رفته بود بالای دکل برق تا کابل فشار قوی رو قطع کنه و
بدزده. ظاهراً اعتیاد داشته و قبلاً هم از این کارها می کرده. همون بالا
برق خشکش می کنه و مثل یه تیکه چوب پرت می شه پایین.

خیره شده بودم به صورت این مهمان و گفتم: فلانی رو میگی؟
گفت: بله، خودشه. پرسیدم: شما مطمئن هستی؟
گفت: آره بابا، خودم او مدم بالا سرش. اما ظاهراً خانواده اش چیز
دیگه ای گفتند.

نشانه‌ها

پس از ماجرای که برای پسر معتاد اتفاق افتاد، فهمیدم که من برخی از اتفاقات آینده را هم دیده‌ام.

نمی‌دانستم چطور ممکن است. لذا خدمت یکی از علما رفتم و این موارد را مطرح کردم. ایشان هم اشاره کرد که در این حالت مکاشفه که شما بودی، بحث زمان و مکان مطرح نبوده. لذا بعید نیست که برخی موارد مربوط به آینده را دیده باشی.

بعد از این صحبت، یقین کردم که ماجرای شهادت برخی همکاران من اتفاق خواهد افتاد.

یکی دو هفته بعد از بهبودی من، پدرم در اثر یک سانحه مصدوم شد و چند روز بعد، دار فانی را وداع گفت. خیلی ناراحت بودم، اما یاد حرف عموی خدا بیامرزم افتادم که گفت: این باغ برای من و پدرت هست و به زودی به ما ملحق می‌شود.

در یکی از روزهای دوران نقاهت، به شهرستان دوران کودکی و نوجوانی سر زدم، به سراغ مسجد قدیمی محل رفتم و یاد و خاطرات کودکی و نوجوانی، برایم تداعی شد.

یکی از پیرمردهای قدیمی مسجد را دیدم. سلام و علیک کردیم و برای نماز وارد مسجد شدیم.

یکباره یاد صحنه‌هایی افتادم که از حساب و کتاب اعمال دیده بودم.

یاد آن پیرمردی که به من تهمت زده بود و به خاطر رضایت من،
ثواب حسینیه اش را به من بخشید.

این افکار و صحنه ناراحتی آن پیرمرد، همینطور در مقابل چشمانم
بود. باخودم گفتم: باید پیگیری کنم و بینم این ماجرا تا چه حد
صحت دارد.

هرچند می دانستم که مانند بقیه موارد، این هم واقعی است. اما
دوست داشتم حسینیه ای که به من بخشیده شد را از نزدیک ببینم.
به آن پیرمرد گفتم: فلانی رو یادتون هست. همون که چهار سال
پیش مرحوم شد؟

گفت: بله، خدا نور به قبرش بیاره. چقدر این مرد خوب بود. این
آدم بی سر و صدا کار خیر می کرد. آدم درستی بود. مثل اون حاجی
کم پیدا می شه.

گفتم: بله، اما خبر داری این بنده خدا چیزی تو این شهر وقف
کرده؟ مسجد، حسینیه؟!

گفت: نمی دونم. ولی فلانی خیلی باهوش رفیق بود. اون حتماً خبر
داره. الان هم توی مسجد نشسته.

بعد از نماز سراج همان شخص رفتیم. ذکر خیر آن مرحوم شد و
سؤالم را دوباره پرسیدم. این بنده خدا چیزی وقف کرده؟

این پیرمرد گفت: خدا رحمتش کنه. دوست نداشت کسی خبردار
بشه، اما چون از دنیا رفته به شما می گویم.

ایشان به سمت چپ مسجد اشاره کرد و گفت: این حسینیه رو
می بینی که اینجا ساخته شده.

همان حاج آقا که ذکر خیرش رو کردی این حسینیه رو ساخت و
وقف کرد. نمی دونی چقدر این حسینیه خیر و برکت داره.

الان هم داریم بنایی می کنیم و دیوار حسینیه رو بر می داریم و
ملحش می کنیم به مسجد تا فضا برای نماز بیشتر بشه.

من بدون اینکه چیزی بگم، جواب سؤالم رو گرفتم. بعد از نماز
سری به حسینیه ام زدم و برگشتم.
شب با همسر صحبت می کردیم. خیلی از مواردی که برای من
پیش آمده بود باور کردنی نبود.

بعد به همسر که ماه چهارم بارداری را پشت سر گذاشته بود
گفتم: راستی خانم، من قبل از اینکه بیمارستان بروم، با هم سونوگرافی
رفتیم و گفتند که بچه ما پسر است، درسته؟!
گفت: آره، برگه اش رو دارم.

کمی سکوت کردم و بالبختد به خانمم گفتم: اما اون لحظه آخر
به من گفتند: به خاطر دعاهای همسرت و دختری که تو راه داری
شفاعت شدی. به همسر گفتم: این هم یک نشانه است. اگه این بچه
دختر بود، معلوم می شه که تمام این ماجراها صحیح بوده. در پاییز
همان سال دخترم به دنیا آمد.

اما جدای از این موارد، تنها چیزی که پس از بازگشت، ترس
شدیدی در من ایجاد می کرد و تا چند سال مرا اذیت می کرد، ترس از
حضور در قبرستان بود! من صداهای وحشتناکی می شنیدم که خیلی
دلهره آور و ترسناک بود.

اما این مسئله اصلاً در کنار مزار شهدا اتفاق نمی افتاد. در آنجا
آرامش بود و روح معنویت که در وجود انسانها پخش می شد.
لذا برای مدتی به قبرستان نرفتم و بعد از آن، فقط صبح های جمعه
راهی مزار دوستان و آشنایان می شدم.

مدافعان حرم

دیگر یقین داشتم که ماجرای شهادت همکاران من واقعی است. در روزگاری که خبری از شهادت نبود، چطور باید این حرف را ثابت می‌کردم. برای همین چیزی نگفتم. اما هر روز که برخی همکارانم را در اداره می‌دیدم، یقین داشتم یک شهید را که تا مدتی بعد، به محبوب خود خواهد رسید ملاقات می‌کنم.

اما چطور این اتفاق می‌افتد. آیا جنگی در راه است!؟

چهار ماه بعد از عمل جراحی و اوایل مهرماه ۱۳۹۴ بود که در اداره اعلام شد: کسانی که علاقمند به حضور در صف مدافعان حرم هستند، می‌توانند ثبت نام کنند.

جنب و جوشی در میان همکاران افتاد. آن‌ها که فکرش را می‌کردم، همگی ثبت نام کردند. من هم با پیگیری بسیار توفیق یافتم تا همراه آن‌ها، پس از دوره آموزش تکمیلی، راهی سوریه شوم.

آخرین شهر مهم در شمال سوریه، یعنی شهر حلب و مناطق مهم اطراف آن باید آزاد می‌شد، نیروهای ما در منطقه مستقر شدند و کار آغاز شد. چند مرحله عملیات انجام شد و ارتباط تروریست‌ها با ترکیه قطع شد. محاصره شهر حلب کامل شد.

مرتب از خدا می‌خواستم که همراه با مدافعان حرم به کاروان شهدا ملحق شوم. دیگر هیچ علاقه‌ای به حضور در دنیا نداشتم.

مگر اینکه بخواهم برای رضای خدا کاری انجام دهم. من دیده بودم که شهدا در آن سوی هستی چه جایگاهی دارند. لذا آرزو داشتم همراه با آنها باشم.

کارهایم را انجام دادم. وصیتنامه و مسائلی که فکر می کردم باید جبران کنم انجام شد. آماده رفتن شدم.

به یاد دارم که قبل از اعزام خیلی مشکل داشتم. با رفتن من موافقت نمی شد و... اما با یاری خدا تمام کارها حل شد.

ناگفته نماند که بعد از ماجراهایی که در اتاق عمل برای من پیش آمد، کل رفتار و اخلاق من تغییر کرد. یعنی خیلی مراقبت از اعمالم انجام می دادم، تا خدا نکرده دل کسی را نرنجانم، حق الناس بر گردنم نماند. دیگر از آن شوخی ها و سر کار گذاشتن ها و... خبری نبود.

یکی دو شب قبل از عملیات، رفقای صمیمی بنده که سال ها با هم همکار بودیم، دور هم جمع شدیم. یکی از آنها گفت: شنیدم که شما در اتاق عمل، حالتی شبیه مرگ پیدا کردید و...

خلاصه خیلی اصرار کردند که برایشان تعریف کنم. اما قبول نکردم. من برای یکی دو نفر، خیلی سر بسته حرف زده بودم و آنها باور نکردند. لذا تصمیم داشتم که دیگر برای کسی حرفی نزنم.

جواد محمدی، سید یحیی براتی، سجاد مرادی، عبدالمهدی کاظمی، برادر مرتضی زارع و علی شاهسنایی و... مرا به یکی از اتاق های مقرر کردند و اصرار کردند که باید تعریف کنی.

من هم کمی از ماجرا را گفتم، رفقای من خیلی منقلب شدند. خصوصاً در مسئله حق الناس و مقام شهادت. فردای آن روز در یکی از عملیات ها، به عنوان خط شکن حضور داشتم. در حین عملیات مجروح شدم و افتادم. جراحی من سطحی بود اما درست در تیررس دشمن افتاده بودم. هیچ حرکتی نمی توانستم انجام دهم. کسی هم نمی توانست به من نزدیک شود.

شهادتین را گفتم. در این لحظات منتظر بودم با یک گلوله از سوی تک تیرانداز تکفیری به شهادت برسم.

در این شرایط بحرانی، عبدالمهدی کاظمی و جواد محمدی خودشان را به خطر انداختند و جلو آمدند. آن‌ها خیلی سریع مرا به سنگر منتقل کردند. خیلی از این کار ناراحت شدم. گفتم: برای چی این کار رو کردید. ممکن بود همه ما رو بزنند. جواد محمدی گفت: تو باید بمانی و بگویی که در آن سوی هستی چه دیدی.

چند روز بعد، باز این افراد در جلسه‌ای خصوصی از من خواستند که برایشان از برزخ بگویم. نگاهی به چهره تک تک آن‌ها کردم. گفتم چند نفری از شما فردا شهید می‌شوید.

سکوتی عجیب در آن جلسه حاکم شد. با نگاه‌های خود التماس می‌کردند که من سکوت نکنم.

حال آن رفقا در آن جلسه قابل توصیف نبود. من همه آنچه دیده بودم را گفتم. از طرفی برای خودم نگران بودم. نکند من در جمع این‌ها نباشم. اما نه. ان شاء الله که هستم.

جواد با اصرار از من سؤال می‌کرد و من جواب می‌دادم. در آخر گفت: چه چیزی بیش از همه در آن طرف به درد ما می‌خورد؟

گفتم بعد از اهمیت به نماز، بانیت الهی و خالصانه، هر چه می‌توانید برای خدا و بندگان خدا کار کنید. روز بعد یادم هست که یکی از مسئولین جمهوری اسلامی، در مورد مسائل نظامی اظهار نظری کرده بود که برای غربی‌ها خوراک خوبی ایجاد شد. خیلی از رزمندگان مدافع حرم از این صحبت ناراحت بودند.

جواد محمدی مطلب همان مسئول را به من نشان داد و گفت: می‌بینی، پس فردا همین مسئولی که اینطور خون بچه‌ها را پایمال می‌کند، از دنیا می‌رود و می‌گویند شهید شد!

خیلی آرام گفتم: آقا جواد، من مرگ این آقا را دیدم. او در همین سال‌ها طوری از دنیا می‌رود که هیچ کاری نمی‌توانند برایش انجام دهند! حتی مرگش هم نشان خواهد داد که از راه و رسم امام و شهدا فاصله داشته.

چند روز بعد آماده عملیات شدیم. نیمه‌های شب، جیره جنگی را گرفتیم و تجهیزات را بستیم. خودم را حسابی برای شهادت آماده کردم. من آرپی جی برداشتم و در کنار رفقای که مطمئن بودم شهید می‌شوند قرار گرفتم. گفتم اگر پیش این‌ها باشم بهتره. احتمالاً با تمام این افراد همگی با هم شهید می‌شویم. هنوز ستون نیروها حرکت نکرده بود که جواد محمدی خودش را به من رساند.

او مسئولیت داشت و کارها را پیگیری می‌کرد. سریع پیش من آمد و گفت: الان داریم می‌ریم برا عملیات و خیلی حساسیت منطقه بالاست. او به گونه‌ای می‌خواست من را از همراهی با نیروها منصرف کند. بعد کمی برایم از سختی کار توضیح داد.

من هم به او گفتم: چند نفر از این بچه‌ها فردا شهید می‌شوند. از جمله دوستانی که با هم بودیم. من هم می‌خواهم با آن‌ها باشم، بلکه به خاطر آن‌ها، ما هم توفیق داشته باشیم.

دوباره تأکید کردم: تمام کسانی که آن شب با هم بودیم شهید می‌شوند. ان شاء الله آن طرف با هم خواهیم بود.

دستور حرکت صادر شد. جواد محمدی را می‌دیدم که از دور حواش به من هست. نمی‌دانستم چه در فکرش می‌گذرد. نیروها حرکت کردند. من از ساعت‌ها قبل آماده بودم. سر ستون ایستاده بودم و با آمادگی کامل می‌خواستم اولین نفر باشم که پرواز می‌کند.

هنوز چند قدمی نرفته بودیم که جواد محمدی با موتور جلو آمد و مرا صدا کرد. خیلی جدی گفت: سوار شو که باید از یک طرف دیگه، خط شکن محور باشی.

جواد فرمانده بود و باید حرفش را قبول می کردم. من هم خوشحال،
سوار موتور جواد شدم. ده دقیقه ای رفتیم تا به یک تپه رسیدیم. به من
گفت: پیاده شو. زود باش.

بعد جواد داد زد: سیدیحیی بیا.

سیدیحیی سریع خودش را رساند و سوار موتور شد.
من به جواد گفتم: اینجا کجاست، خط کجاست؟ نیروها کجایند؟
جواد هم گفت: این آرپی جی رو بگیر و برو بالای تپه. اونجا
بچه ها تو رو توجیه می کنن. رفتم بالای تپه و جواد با موتور برگشت!
این منطقه خیلی آروم بود. تعجب کردم! از چند نفری که در سنگر
حضور داشتم پرسیدم: باید چیکار کنیم. خط دشمن کجاست؟
یکی از آنها گفت: بگیر بشین. اینجا خط پدافندی است. باید فقط
مراقب حرکات دشمن باشیم. تازه فهمیدم که جواد محمدی چیکار
کرده. روز بعد که عملیات تمام شد، وقتی جواد محمدی را دیدم.
گفتم خدا بگم چیکارت بکنه، برا چی من رو بردی پشت خط؟!
او هم لبخندی زد و گفت: تو فعلاً نباید شهید بشی. باید برای مردم
بگویی که آن طرف چه خبر است. برای همین جایی بردمت که از
خط دور باشی.

اما رفقای ما آن شب به خط دشمن زدند. سجاد مرادی و سیدیحیی
براتی که سر ستون قرار گرفتند، اولین شهدا بودند، بعد مرتضی زارع،
بعد شاهسنایی و عبدالمهدی و... در طی مدت کوتاهی تمام رفقای ما
که با هم بودیم، همگی پر کشیدند و رفتند. درست همانطور که قبلاً
دیده بودم.

جواد محمدی هم سال بعد به آنها ملحق شد. بچه های اصفهان را
به ایران منتقل کردند. من هم با دست خالی از میان مدافعان حرم به
ایران برگشتم. با حسرتی که هنوز اعماق وجودم را آزار می داد.

مدافعان وطن

مدتی از ماجرای بیمارستان گذشت. پس از شهادت دوستان مدافع حرم، حال و روز من خیلی خراب بود. من تا نزدیکی شهادت رفتم اما خودم می دانستم که چرا شهادت را از دست دادم! به من گفته بودند که هر نگاه حرام، حداقل شش ماه شهادت آنان که عاشق شهادت هستند را عقب می اندازد.

روزی که عازم سوریه بودیم، پرواز ما با پرواز آنتالیا همزمان بود! چند دختر جوان با لباس هایی بسیار زننده در مقابل من قرار گرفتند و ناخواسته نگاه من به آن ها افتاد.

بلند شدم و جای خودم را تغییر دادم. هرچه می خواستم حواس خودم را پرت کنم انگار نمی شد. اما دیگر دوستان من، در جایی قرار گرفتند که هیچ نامحرمی در کنارشان نباشد.

این دختران دوباره در مقابلم قرار گرفتند. نمی دانم، شاید فکر کرده بودند من هم مسافر آنتالیا هستم. هرچه بود، گویی قرار بود ایمان و اعتقاد من آزمایش شود.

گویی شیطان و یارانش آمده بود تا به من ثابت کند هنوز آماده نیستی.

با اینکه در مقابل عشوه های آنان هیچ حرف و هیچ عکس العملی انجام ندادم، اما متأسفانه نمره قبولی از این آزمون نگرفتم.

در میان دوستانی که با هم در سوریه بودیم، چند نفر دیگر را می‌شناختم که آن‌ها را جزو شهدا دیده بودم. می‌دانستم آن‌ها نیز شهید خواهند شد. یکی از آن‌ها علی خادم بود. علی پسر ساده و دوست‌داشتنی سپاه بود. آرام بود و با اخلاص. توی فرودگاه، در جایی نشست که هیچ‌کسی در مقابلش نباشد. تا یک وقت آلوده به نگاه حرام نشود. در جریان شهادت رفقای ما، علی هم مجروح شد، اما همراه با ما به ایران برگشت. من با خودم فکر می‌کردم که علی به زودی شهید خواهد شد، اما چگونه و کجا؟!

یکی دیگر از رفقای ما که او را در جمع شهدا دیده بودم، اسماعیل کرمی بود. او در ایران بود و حتی در جمع مدافعان حرم حضور نداشت. اما من او را در جمع شهدایی که بدون حساب و کتاب راهی بهشت می‌شدند مشاهده کردم.

من و اسماعیل، خیلی با هم دوست بودیم. یکی از روزهای سال ۹۷ به دیدنم آمد. یک ساعتی با هم صحبت کردیم. اسماعیل خدا حافظی کرد و گفت: قرار است برای مأموریت به مناطق مرزی اعزام شود. رفقای ما عازم سیستان شدند. مسائل امنیتی در آن منطقه به گونه‌ای است که دوستان پاسدار، برای مأموریت به آنجا اعزام می‌شدند. فردای آن روز سراغ علی خادم را گرفتم. گفتند رفته سیستان. یکبار به خودم گفتم: نکنه باب شهادت از سیستان برای رفقای ما باز شود؟!

سریع با فرماندهی مکاتبه کردم و با اصرار، تقاضای حضور در مرزهای شرقی را داشتم. اما مجوز حضور ما در سیستان صادر نشد. مدتی گذشت. با رفقا در ارتباط بودم اما نتوانستم آنها را همراهی کنم. در یکی از روزهای بهمن ۹۷ خبری پخش شد. خبر خیلی کوتاه بود. اما شوک بزرگی به من و تمام رفقا وارد کرد.

یک انتحاری وهابی، خودش را به اتوبوس سپاه می‌زند و دهها
رزمنده را که مأموریتشان به پایان رسیده بود به شهادت می‌رساند.
سراغ رفقا را گرفتم. روز بعد لیست شهدا ارسال شد. علی خادم و
اسماعیل کرمی هر دو در میان شهدا بودند.

البته بعد از شهادت دوستانم، راهی مرزهای شرقی شدم. مدتی را
در پاسگاه‌های مرزی حضور داشتم. اما خبری از شهادت نشد!
یک روز دو پاسدار را دیدم که به مقر ما آمدند. با دیدن آنها حالم
تغییر کرد!

من هر دوی آنها را دیده بودم که بدون حساب و در زمره‌ی شهدا
و با سرهای بریده شده راهی بهشت بودند.
برای اینکه مطمئن شوم به آنها گفتم: نام هر دوی شما محمد است،
درسته؟

آنها تأیید کردند و منتظر بودند که من حرف خود را ادامه دهم اما
بحث را عوض کردم و چیزی نگفتم.

در روزهای پس از حضور در سوریه، در اداره مشغول به کار شدم.
با حسرتی که غیر قابل باور است.

یک روز در نمازخانه اداره دو جوان را دیدم که در کنار هم نشسته
بودند. جلو رفتم و سلام کردم.

خیلی چهره آنها برایم آشنا بود. به نفر اول گفتم: من نمی‌دانم شما
را کجا دیدم. ولی خیلی برای من آشنا هستید. می‌تونم فامیلی شما را
پرسم؟

نفر اول خودش را معرفی کرد. تا نام ایشان را شنیدم، رنگ از
چهره‌ام پرید!

یاد خاطرات اتاق عمل و ... افتادم. بلافاصله به دوست کناری او
گفتم: نام شما هم باید حسین آقا باشه، درسته؟

او هم تأیید کرد و منتظر شد تا من بگویم که از کجا آن‌ها را می‌شناسم. اما من که حالم منقلب شده بود، خداحافظی کردم و از کنار آن‌ها بلند شدم.

خوب به یاد داشتم که این دو جوان پاسدار را با هم دیدم که وارد برزخ شدند و بدون حسابرسی اعمال راهی بهشت شدند.

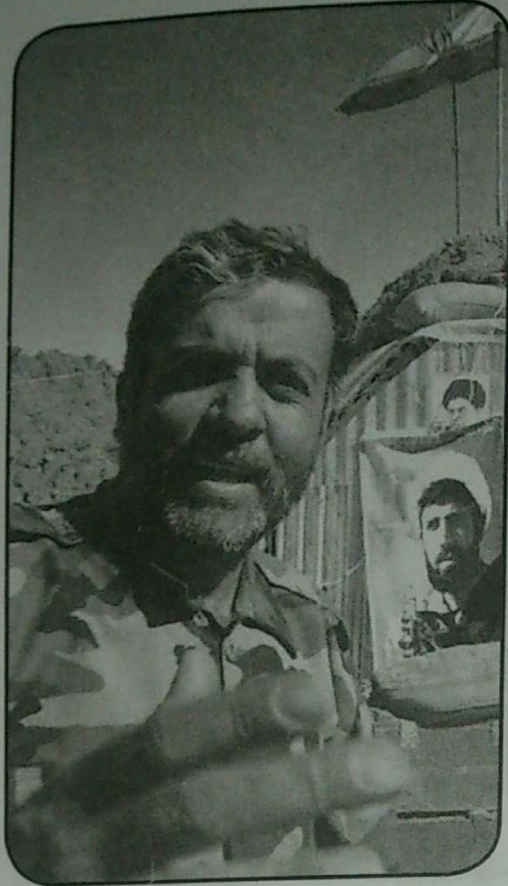
هر دو با هم شهید شده بودند در حالی که در زمان شهادت مسئولیت و فرماندهی داشتند!

باز به ذهن خودم مراجعه کردم. چند نفر دیگر از نیروها برای من آشنا بودند. پنج نفر دیگر از بچه‌های اداره را مشاهده کردم که الان از هم جدا و در واحدهای مختلف مشغول هستند، اما عروج آن‌ها را هم دیده بودم. آن پنج نفر با هم به شهادت می‌رسند. چند نفری را در خارج اداره و...

دیدن هر روزه این دوستان بر حسرت من می‌افزاید، خدایا نکند مرگ ما شهادت نباشد. به قول برادر علیرضا قزوه:

وقتی که غزل نیست شفای دل خسته
دیگر چه نشینیم به پشت در بسته؟
رفتند چه دلگیر و گذشتند چه جانسوز
آن سینه زنان حرمش دسته به دسته
می‌گویم و می‌دانم از این کوچه تاریک
راهی است به سر منزل دل‌های شکسته
در روز جزا جرئت برخواستنش نیست
پایی که به آن زخم عبوری ننشسته
قسمت نشود روی مزارم بگذارند
سنگی که گل لاله به آن نقش نبسته

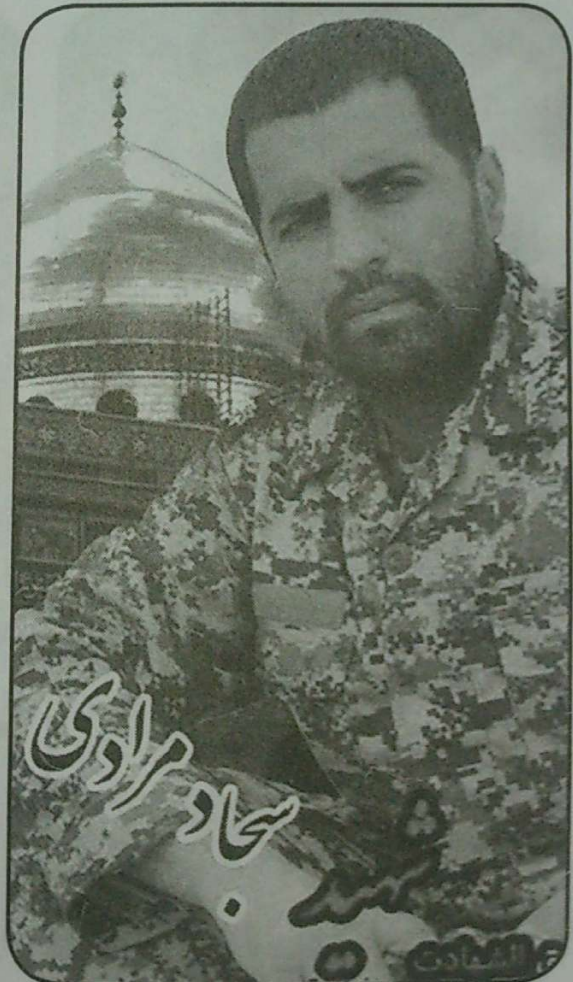
دوستان و همراهانم که روزها و شبها با هم بودیم. اما آنها رفتند و من ...



شهید سید یحیی براتی

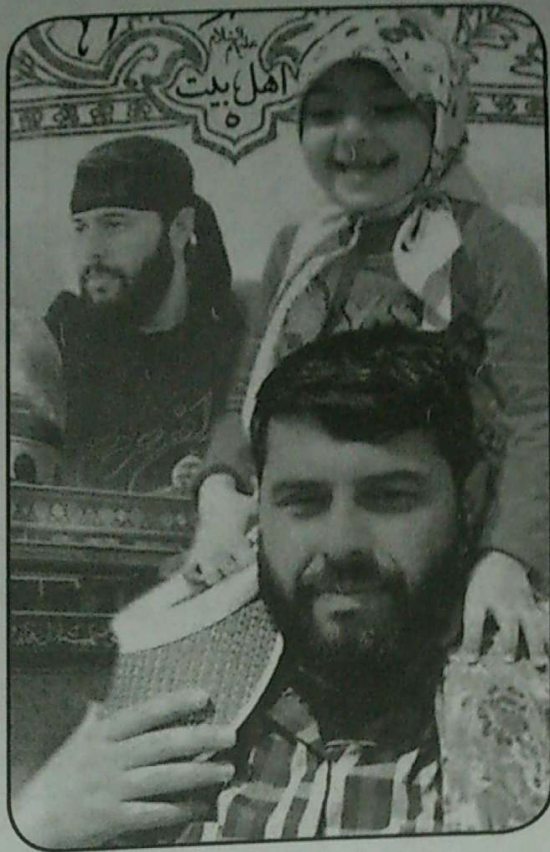


شهید مرتضی زارع





شهید علی شاه ستایی



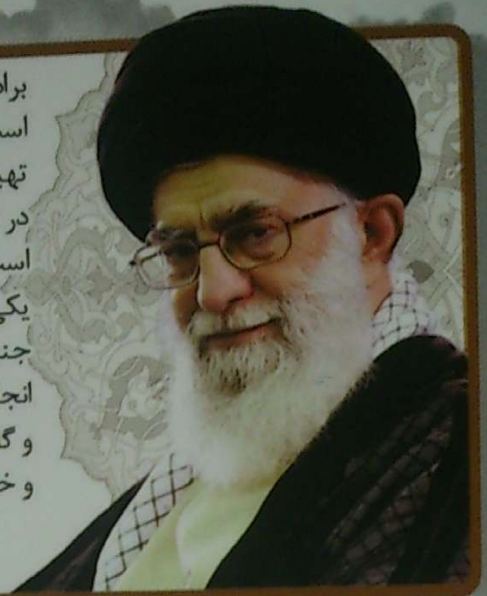
شهید جواد محمدی



شهید علی خادم



برادران و خواهران! اگر به خودمان نرسیم، بدبختی است؛ روسیاهی است؛ محرومیت است؛ از چشم خدا افتادن است؛ از مقامات معنوی دور ماندن و از نعیم ابدی الهی، تهیدست ماندن است. پس باید به خودمان برسیم. کتاب‌های اخلاق هم خوشبختانه در اختیار هست. لکن آن چیزی که آدم از مجموع می‌فهمد و آنچه مهم است، این است که انسان بتواند هوا و هوس خود را کنترل و مهار کند. این، اساس قضیه است. یکی از ویژگی‌ها که بسیار مهم است تا برای خود سازی به آن توجه کنیم و شاید جنبه‌ی تقدیمی هم داشته باشد، «خلاص» است. اخلاص عبارت است از کار را خالص انجام دادن و این که کاری را مغشوش انجام ندهیم. گاهی هست که کسی عبادت نمی‌کند و گاهی عبادت کند؛ اما مغشوش و ناخالص. این هم مثل آن است. خالص بودن عبادت و خالص بودن عمل، این است که برای خدا باشد



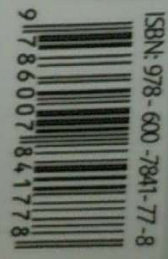
سخنان رهبر انقلاب در سال ۱۳۷۱



انار انتشارات شهید ابراهیم هادی



مرکز اصلی بخش: ۰۹۱۲۷۷۱۶۴۱ - ۰۲۱-۳۳۰۳۰۲۴۷
 نظرات و پیشنهادات: nashrhadi@gmail.com



ISBN: 978-600-7841-77-8